منتخبات

از

دیوان مولانا

حاجی میر ولی - لارجانی

شمسی ۱۳۱۱ – قمری ۱۳۵۱

(شرکت چاپخانه علمی)

بسم الله الرحمن الرحيم

پروردگاری را بندگی رواست که آدم خاکی را بر فرشتگان فلکی رتبهٔ تقدم
داده بخلعت کرامت اندامش را بیاراست و بتاج شرافت سرافرازش گردانیده مسجود
ملایک ساخت و گل وجود او را چهل روز بدست توانائی خود بسرشت و دم رحمانی در
قالبش دمیده و در دل آن قالب فرشی تجلی کرده محل ظهور و بروز جمال بیمثال خود گردانید
آن خانه را عرش رحمانیت و خاص خود ساخت و وی را مظهر صفات جمال و جلال
خویش گردانید و علم اسماء را بوی بیاموخت و صورت ربوبیت در هیکل وی مشهود ساخت
و او را سلطنت تامه و ولایت مطلقه بر کاینات داد و هر فردی از افراد را متصف
بصفتی از صفات خود نموده بطوری خاص در وی جلوه کرد و وی را صاحب دو جنبه
کرد جنبهٔ ملکوتی تا بدان پی بمبدء خویش برد و جنبهٔ ناسوتی تا از آن بر نوع خویش افزاید
و چون دواعی نفسانیه و شهوات جسمانیه اغلب را از ترقی روح ملکوتی باز میداشت
و بعالم ناسوتی که جنبهٔ حیوانی است مایل و راغب میساخت و بدنیا مشغول و مشعوف
میشدند و از کار آخرت و تکمیل نفس باز میماندند جمعی از افراد ایشان را بتشریف

نبوت و رسالت مشرف ساخت تا آراء باطله و اهواء عاطله را از دلهای ایشان
دور نمایند و بصیقل هدایت زنگ غوایت از آئینهٔ قلوبشان بزدایند
و هوا و هوس از سر ایشان بیرون سازند و برای آنچه خلق شده اند که
شناختن خداست آماده شوند و نخست حقیقت خود را بشناسند و از آن پی
بشناسائی خالق خود که حقتعالی است برند و این انبیا و رسل را نمایندگان
خود قرار داد تا مردم را بسوی او دعوت کنند و با هر کس باندازهٔ فهم او سخن گویند
و بقدر استعداد او از شراب محبت حق سبحانه هر یک را جرعهٔ بچشانند و هر یک
از این انبیا که نمایندگان خدایند بمقتضای زمان و حال ابنای زمان رفع نواقص و دفع
معایب مینمودند و تجلیات جمال الهی در وجود انبیا هر یک پس از دیگری بیافزود
و رو بکمال می آورد تا نوبت نیابت بمحمد رسید که اولین آفریده گار و
آخرین پیغمبر است جمال الهی را آخرین تجلی در رسید و دورهٔ نبوت را پایان
پدید گردید و آن وجود مقدس پرده دار واجب و ممکن و واسطهٔ وصول بحق
و رابطهٔ مابین خالق و مخلوقست و چون نبوت بوی ختم گردید حضرت مولی الموالی
علی عالی علیه السلام را ولایت عهد داد و فرمود من شهر علمم و علی در آن
شهر است و هر که خواهد بشهر علم در آید بایستی از در وارد شود و هر که را

من مولا هستم پس از من علی مولای اوست و نایب و جانشین من است ،
بامر خدای تبارک و تعالی و حضرت احدیت وی را با یازده تن از فرزندان او
ولایت مطلقه داده طاعت ایشان را بر کلیه انام واجب گردانید تا در سایهٔ
تربیت آن ذوات مقدسه از حضیض ذلت باوج عزت رسند و کار دنیا
و آخرت او را راست دارند و از وادی ضلالت بسر منزل هدایت رسند
و پس از آن دوازده تن علمای اعلام و فقهای گرام راهنمای مردم هستند و
امورات شرعیه از عبادات و معاملات براهنمائی ایشان بمردم میرسد
و در میان این علما دسته هستند که مردم را علاوه بر عبادات ظاهر بریاضیات
و مجاهدات دعوت میکنند و ذکر و فکر و قلت طعام و منام و قیام لیل و صیام
نهار و اوراد قلبیه می آموزند تا قلوب ایشان صفا یافته حامل اسرار الهی
شوند چنانکه ائمه انام علیهم السلام در اصحاب خود داشتند اشخاصی را که
صاحب اسرار ایشان بودند و در هر دوری برای ارشاد مستعدین اولیاءُ
حق که علاوه بر علوم ظاهر از علوم باطن آگاهند ایزد برمی انگیزاند چنانکه
مولوی گوید :

پس بهر دوری ولی قائم است   آزمایش تا قیامت دائم است

و بسا میشود که جذبهٔ از جذبات حق با استعدادی را بسوی خود کشیده بی آنکه
دست ارادت بمرشدی دهد و مرید مرادی گردد بمقامات عالیه رسیده
درک فیوضات از مبدءِ فیض بیواسطه میکند همچون اویس که حضرت محمد ص را
ندیده بود و جلوهٔ از جلوات حق بصورت محمدی در دلش ظهور و بروز کرده
بمقامی رسید که حضرت رسول را ندیده شمایل مبارکش را میدانست .
از جمله کسانی که بدون رسیدن بمرشد بباطن راه یافت صاحب این دیوان
حقیقت بنیان سید غلامعلی مشهور بمیرولی است که در سال ۱۲۶۶ قمری در
نیاک از قصبات لارجان متولد شد از سادات جلیل القدر آن دیار و از اخیار
بود و سلسلهٔ نسبش بچند واسطه بحسن بن علی بن ابی طالب علیهما السلام میرسد
از این قرار

سید غلامعلی پسر شمس الدین پسر حاج میر صالح پسر آقا میر عبد الرحیم (میر عبد الرحیم
دارای ۲ دو پسر بود یک پسر میر صالح پسر دیگر میر تقی که جد اعلای آقایان
سادات لاریجانی بوده که در طهران سکونت دارند) پسر محمد رضا پسر میر صالح
پسر میر محمد پسر میرزاد پسر حسن پسر عبد الله پسر تاج الدین لطف الله پسر فضل الله
پسر محمد پسر حمزه پسر ابوالهول محمد پسر حمزه پسر علی پسر حمزه پسر علی پسر

زید پسر علی پسر عبد الرحمن شجری پسر قاسم پسر حسن پسر زید پسر حسن بن علی علیهما السلام

این سید جلیل القدر در اوان شباب عشق مجاز گریبان جانش را گرفته عاشق زیبا صنمی شده روزگاری با خیال او عشقبازی میکرد تا اینکه بمفاد المجاز قنطرة الحقیقه و اجر صبری که در عشق معشوقهٔ خود کرد و دامان بلوث هوا و هوس نفسانی نیالود عشق مجاز بعشق حقیقی کشیده ، معشوق غیبی و محبوب لاریبی او را مجذوب خود ساخته پس از پنجاه و دو مرحله از مراحل زندگانی بمقام حقیقت رسیده آئینهٔ دلش جلوه گاه جمال شاهد ازلی گردید .

و نیز در اوان شباب راغب و مایل بزراعت و فلاحت بوده بسیاری از زمینهای بایر را دایر ساخته و قابل کشت و زرع نموده همّ خود را مصروف بآبادانی و احیاء اراضی موات میگردانید و جمعی کثیر را بدین واسطه از راه زراعت بنان رسانید

و چون بمقام حقیقت رسید و دریچهٔ از عالم غیب برویش گشاده شد عالم و هر چه در وی هست بنظرش نمودی بی بود مینمود و با اینکه تعلیم خط نگرفته و تحصیل علم نکرده بود مینوشت و میخواند میدید آنچه را دیگران نمیدیدند و میدانست آنچه را

هذا

دیوان قطب العارفین

سلطان السالکین و تاج

الموحدین شمس فلک العرفان

والیقین و فلک بحر الایقان

و محیط الدین مرحمت و غفران

پناه میر ولی الارجانی

طاب

ثراه

المسمّی ببرهان الحق و فاروق الاولیاء

بسم الله الرحمن الرحیم

وصل کسی سال دل نمود تمنا
کام روا گشت و دوشش حمد خدا را

بود دلم تیره تار و روشن از و شد
گشت زنقص از کمال دوست مبرا

بود بفیض ازل دلم چو سزا او
پاک شد از عیب و جذبه گشت هویدا

بیهده گرد جهان شدم ز پی او
در دل من داشت یار منزل و مأوا

حمد خدا را بآرزو برسیدم
نخل امیدم ثمر بداد چو خرما

ظلمت کثرت چو گشت از دل من دور
جلوه در او کرد نور شاهد یکتا

کام من از هجر تلخ بود ولیکن
شهد وصالش بکام گشت چو حلوا

وصل خداوندیش بقرب رساند
سالک اگر یکجهة شود بتولا

گر ز طریقت بری تو پی بحقیقت
پرچم رفعت زنی بعرش معلا

جذبه اگر آید و مشاهدهٔ دوست
دست بشوئی ز عیش دنی و عقبا

جلوه کند در دل تو نور الهی
عشق کند در تو روی یار رخ زیبا

در شب تاریک دیم غرق و هلاکت
کشتی عشقت دهد نجات ز دریا

تا بجمال تو دیده باز نمودیم
دیدهٔ ما شد ز نور روی تو بینا

دیده ام او را بروزگار جوانی
لیک شناسای او نبود دل اصلا

حال که پنجاه سال رفته ز عمرم
دیده ام او را بدیدو گشت شناسا

روز جوانی هر آنچه سعی نمودم
تاش ببینم رو انگشت تما

عاشق نادیده یار و هجر کشیده
شد ز وصالش خراب و واله و شیدا

آتش هجران که دل بسوخت ز تابش
گشت خمش ز آب وصل دلبر رعنا

گر تو ببینی مرا بچشم حقیقت
می شوی آگه ز فیض عالم بالا

گرچه بظاهر بصورت بشرم من
هست بباطن وجودم از فلک اعلا

من نتوانم ز حال خویش بگویم
با تو که آگه نئی ز علم الاسما

شکر خدا که مراد دل من گشت روا
شد دلیلم سوی مقصد ز ازل فیض خدا

خاک من کرد مخمر بید قدرت خویش
بی نوا بودم و از روح مرا داد نوا

آدمی گشتم و در خلد برینم جا داد
خوردم از گندم و از خلد بردن کرد مرا

گرچه کردند مرا از وطنم دور ولی
غم ندارم که بغربت بودم نور ولا

نیست باکی اگر از خلد برون کردند
که به از خلدم و دارد دلم از خلد ابا

نفس را تصفیه و تزکیه کردم تا گشت
مظهر وصف خداوند جهان جل علا

روح در من چو دمیده است خداوند کریم
باقیم در همه ادوار و مرا نیست فنا

چشم حق بین اگرت هست نظر در من کن
تا ببینی تو مرا آینهٔ غیب نما

بعد سی سال سحرخیزی و بیداری شب
شرف و فخر بمن کرد خداوند عطا

برتر از چار عناصر شدم و هفت فلک
چون بگوشم آمد از جانب خلاق ندا

آنکه من دیدم و می بینم و آید بنظر
کس او نیست بتحقیق کسی در دو سرا

تا که خورشید رخش در دل من کرد طلوع
رفت ظلمت ز دل و گشت پر از نور و ضیا

بادهٔ عشق که در روز ازل نوشیدیم
گشت امروز بدل مستی آن می پیدا

معتکف گشت چهل سال بمیخانهٔ عشق
تا که شد از پس چل سال دلم کام روا

مرغ ناسوتی من طایر لاهوتی شد
گشت بر بام سموات علا نغمه سرا

طایر قدسی ما جای بدل داشت ولی
کرد پرواز و بشد تا زبر اوج سما

وطن اصلی من خلد برین بود و کنون
اندرین دیر خرابم ز وطن مانده جدا

شاخهٔ سدره و طوبی و لب جوی بهشت
رفت از دست دل و ماند درین دام بلا

مرغ جان را که کنون مسکن و منزل خاکست
باش تا آنکه بفردوس گزیند ماوا

قرب یزدان ز ملک کرد مرا بالاتر
شدم آنجا که فراتر بود از اوج دنا

دیده را سرمهٔ ما زاغ حقیقت بین کرد
تا بدیدیم جمال ازل و نور بقا

گرچه هستم بشر اما شده ام مظهر حق
یافته طینتم از نور خداوند سنا

بوده ام طالب و مطلوب بر آگشته عیان
بوده ام عاشق و معشوق بمن کرده وفا

یار ما دیده شدم عاشق و رفتم از دست
پیر بودم شدم از دولت وصلش برنا

نشناسی تو مرا هیچ و ندانی چه کسم
تا نگردی چو من از عشق جمالش رسوا

نور حق چونکه بموسی ز شجر گشت عیان
گشت بیخود ز خود و از کفش افتاد عصا

من چو آن نور بدیدم که بود جلوه کنان
کردم از شوق باو هرچه مرا بود فدا

کشف گردید بمن جملهٔ اسرار نهان
گشت مشهود بمن سر حقیقت یکجا

نطق من حجت و برهان من و دیدهٔ من
هست شاهد که بدیدار خدا شد بینا

گر ترا قافلهٔ عشق بمحشر لنگ است
نزد من آی که تا من شومت راهنما

تا ببینی که چه دیدیم و چه بینیم کنون
تا بدانی که چه بودیم و چه گردند بما

عارفا حلقهٔ گفتار مرا کن در گوش
بشنو از همت من عارف آیات خدا

نام من میر ولی باشد و سلطان ازل
کرده این نام مرا از کرم و لطف عطا

ای شده از فضل تو عزت و تکریم ما / وی ز توفیق ازل گشته بجا رهنما
عشق جمال تو شد هادی من از نخست / وز عدم ایجاد کرد جانم و دادم بقا
دولت توفیق او کرد موفق مرا / تا ز عبادت شدم بر صفت اتقیا
بندگی و طاعتم دید و قبولم نمود / کرد بمن از کرم خلعت عزت عطا
طاعت سی ساله ام از سر اخلاص بود / یافت دلم زان سبب نور و ضیاء و صفا
ذکر و قیام و قعود فکر در رکوع و سجود / بر در آن پادشاه هیچ ندارد بها
ذلت و عجز و نیاز باید و صدق و خلوص / تا که شود شامل رحمت بی منتها
یافت ز غیب الغیوب دل مددی تا رسید / در صف خاصان و یافت خلعت خاص از خدا
جنت و حور و قصور در بر من هیچ نیست / نعمت هر دو جهان هست به چشمم هبا
چون تو نمودی جمال بر من شوریده حال / چشم ببستم دگر از همه ما سوا
مدت سی سال شد تا که بدرگاه او / کرده‌ام از روی صدق بندگی برپا
من همگی او شدم رفت من و ما ز پیش / یافتم آنگاه راه در حرم کبریا
عارف بالله کیست آنکه ز راه خلوص / هستی خود را نمود در طلب حق فنا
رفت ز ناسوت جان در صف لاهوتیان / هیکل خاکی نهاد گشت سراپا ضیا
جان نه ازین عالم است ملک بقا جای اوست / زانکه در آن آب و خاک یافته نشو و نما

یافت ز فرعون نفس موسی جان ایمنی / در ره او تا که من باز فکندم عصا
تا که ز فرعونیان زود برآرد دمار / در کفم از فیض حق گشت عصا اژدها
هر که شود رو برو با تو بدیع الجمال / هیچ دگر ننگرد دیده او در قفا
تا که جلا داده‌ام من دل خود را ز ذکر / گشته مرا لوح دل آینهٔ حق نما

میر ولی تو کجا حضرت بیچون و چند
دم مزن از ما و من باش خموش از نوا

ای شده حاجات من از کرم تو روا / دل ز پی تو دوان وصل تو اش مدعا
هست مرا آرزو با تو شوم رو برو / تا نگرم روی تو جان دهمت رونما
گر به انتظار دیدهٔ من شد سفید / بوی قمیصت ز تو می دهد او را ضیا
گرچه در اول ترا دیدم و نشناختم / تا کنمت در قدم نقد سر و جان فدا
لیک دلم چون صفا یافت پس از مدتی / گشت شناسای تو در قدمت شد فنا
از همه جا پا کشید تا بدرت راه یافت / از همه بیگانه گشت تا بتو شد آشنا
گرچه ز رنج و ملال شد قد من چون هلال / وصل تو از خاطرم برد برون جمله را
طور وجودم بود جلوه گه نور تو / در سر من شور تو بود و شدم در نوا
شد دل شیدای من واله و شیدای تو / نقش دلارای تو در دل من کرد جا

مهر تو تا در دلم کرد تجلی ببُرد — زنگ کدورت برون از دل و دادش صفا
مقصد و مقصود من نیست بغیر تو کس — روی امیدم تست حاجت من کن روا
باده عشق تو کرد مست و خرابم ولی — کرد مرا هوشیار فیض تو در کارها
هستی من نیست شد در تو و دریافتم — جمله مرادات خویش بی چه و چون و چرا
جلوه حسن تو کرد بیخودم از خویشتن — یافتم از وصل تو دولت بی منتها
دولت و اقبال من کرد نکو حال من — بخت سعیدم نمود ره بدر کبریا
نیست دگر در دلم آرزوی دیگری — دولت وصل حبیب تا که بمن شد عطا
گرچه فقیرم ولی عشق تو کردم غنی — هم بتو باشم فقیر هم ز تو یابم غنا
اصل بقا و فنا هجر و وصال تو بود — گشت وجودم فنا در تو و جستم بقا

میر ولی در ازل عاشق و مست تو بود — هم ز تو دارد وجود هم بتو گردد فنا

دل ز فیض روح قدسی از صفا شد بهره یاب — آفتاب طالع او رفت بیرون از سحاب
تا که مرآت دلم صیقل ز نور ذکر یافت — گشت در وی جلوه گر آن روی همچون آفتاب
در مقام قرب جانان یافت جاه و منزلت — میر شد از حق گهی الهام او را گه خطاب
گریه شبها و اوراد سحرگاهان نمود — سیئات بنده را یکسر مبدل بر ثواب

وای بر این بنده عاصی بروز رستخیز — گر نماید قهر ایزد در جحیم او را عذاب
خوی با لهو و لعب گر داشتی در این جهان — در قیامت خشم حق خواهد ترا کردن عتاب
سعی باید کردن اندر طاعت حی قدیم — تا شود از رحمت حق جان و جهت کامیاب
روز بودم در صیام و تا سحر شب در قیام — دیده ام از شوق بیداری نشد هرگز بخواب
تا سحر شبها فغان میکردم از هجر حبیب — بود جانم تشنه وصلش نه در فکر سراب
قرب جانان شد نصیب جانم از ذکر و دعا — یافتم آنرا که بود اندر حضورم در غیاب
کشف شد بر قلب من اسرار رمز و کشف هم — شاهد مقصود من برداشت از عارض نقاب
اجر صبر و تلخی هجران و دوران فراق — شد بدل بر شهد وصل و عذب شد بر من عذاب
جان من شد طیب و طاهر زنکی و شقی — پاک شد از عیب و کرد اندر برش ثوب صواب
قرب حق گشتش نصیب و از خداوند مجید — از خلوتها بسلام آمنین آمد خطاب
بود اندر آتش هجران گداز از جان و باز — ز آب وصل روی او خاموش شد آن التهاب
چشمه خورشید بینی یا درخشان کوکب است — یا جمال یار ما افتاده عکسش در تراب
متقی شو آنکه از حق جنت موعود خواه — تا که بر روی تو بگشایند از فردوس باب
کیمیای عشق بر مس وجود خویش زن — تا مس قلب تو گردد صاف تر از زر ناب
سالها باید که گردد قطره آبی گهر — تا برون آری ز دریا و شوی زان بهره یاب

قرنها باید که سنگی در یمن گردد عقیق / تابش خور لازم است و را و تأثیر شهاب
عمرها باید که تا میر ولی پیدا شود / گردد از وی ملک لاریجان بهشت مستطاب
میخورم افسوس کاین فیض خدای لم یزل / شامل حالم نشد در دورهٔ عهد شباب
رنجها بردم بسی اندر ریاضت تا که یار / پرده بگرفت از جمال و چهره بنمود از حجاب
شکرها من میکنم کز لطف حق شد آشکار / آنچه پنهان بود بر من از رموز بی حساب

آنچه من دیدم بچشم خویش و بر من کشف شد
نیست آن چیزی که بتوانم نوشتن در کتاب

در نهاد خود بشر بس گوهر اسرار داشت / لیک پنهان از وی آنرا پردهٔ پندار داشت
منتشر شد عشق عالمسوز چون اندر جهان / عاشقان را آتش اندر دل ز دود افکار داشت
هر که عاشق شد جدا ماند از مراد و کام خویش / تا چه محنت بود کاین سان عشق او در کار داشت
با توکل هر که تخمی کشت در مرز امید / آبیارش عشق گشت و حاصلش در بار داشت
نوح در کشتی اگر جَست از طوفان غم / ناخدای عشق بر وی رحمت بسیار داشت
گفت در گوش دلم ناگفتنیها عشق دوست / ای بسا اسرار با معنی که در گفتار داشت
کردههای زشت ما را چشم پوشی کرد حق / جان فدای او که با ما بس نکوکردار داشت
نقطهٔ وحدت بسی کار وجود آمد پدید / خلق را از عشق خود سرگشته چون پرگار داشت

صانعی کاین نه رواق از صنع او شد آشکار / عبرت اندر کارهای او اولوالابصار داشت
دل ز شب بیداری و افغان و زاری هر که برد / بهره اش رمزی که با دلدار در اسحار داشت
گشت طالع آفتاب عشق اندر ملک دل / آن فضا را پرتو او مطلع الانوار داشت
برد زنگار کدورت نور او از لوح دل / گر نمی تابید در روی لوح دل زنگار داشت
عاشقی کافتاد با معشوق او را کار و بار / او دگر از جنت و از حور و غلمان عار داشت
هر که شد سالک عیان شد راز پنهانی بر او / زانکه با وی گفت مرشد هر چه از اسرار داشت
راهرو را در طلب بی پرده گردید آشکار / آنچه اندر پردهٔ پنهان گنبد دوار داشت
جان بها میخواست از عشاق معشوق ازل / تا فروشد آن متاعی را که در بازار داشت
بس منازل بایدش طی کرد تا کوی وصال / هر که اندر سر هوای صحبت دلدار داشت
من ازین وادی بتوفیق خدا رستم برون / گرچه در هر گام این ره رهزن بسیار داشت
از بیابانی گذر کردم که پایانش نبود / نه کرانش بود پیدا نه در و دیوار داشت
گر ز کرمنا بنی آدم و فضلنا هُش / بود آگه آدمی کی خویش را بیکار داشت
از جحیم و آتش او کی نجاتی باشدش / گر نه از لطف الهی بنده اش زنهار داشت
هست در دوزخ مقام او بروز رستخیز / هر که او امر خدا را در جهان انکار داشت
گشت منکر امر و نهی ایزدی را لاجرم / موی بر اندام همچون عقرب جرار داشت

آن ولی حق که لاخوف علیهم شان اوست
کی دگر بیم از عذاب ایزد جبار داشت

عاشق مشتاق کاندر راه جانان جان سپرد
جان او بر لب رسید و حسرت دیدار داشت

دیده بینا بودت تا به بینی یار را
ورنه روی دلبر ما جلوه در انظار داشت

گر چون سرمست از صهبای خم هو مرا
در طریق عاشقی عقل مرا هشیار داشت

تیز بنداز کثرت محض و موحد می شود
در حقیقت هر که بر توحید حق اقرار داشت

شد یقین دل را چو در اقطار عالم سیر کرد
کان جمال لامثالش جلوه در اقطار داشت

سکهٔ وحدت زنی بر زر تو ای میر ولی
تو چه دانی که کلت این همه اسرار داشت

حسن آن زیبا صنم چون شهره در اقطار گشت
عشق عالم سوز پیدا بر سر بازار گشت

چون خدیو عشق بر اورنگ سلطانی نشست
عقل همچون حاکم معزول خوار و زار گشت

چون جنود عشق در میدان گیتی صف کشید
بیرق نصر من الله قامع اشرار گشت

آیت انا فتحنا خواند سلطان ازل
با حریفان خدا جو فتح و نصرت یار گشت

دید اقبال و شرف چون آیت کشف و شهود
بر یقین ز تکیه و ز ظن و گمان بیزار گشت

گشت طالع صبح فیض و شام ظلمانی گذشت
دیدهٔ اقبال از خواب گران بیدار گشت

هر که با نام خدا بنهاد در دوزخ قدم
بهر او جنات تجری تحتها الانهار گشت

طاعت سی سالهٔ میر ولی پایان کار
از دلش زنگ ضلالت برد و از اخیار گشت

عاقبت اندر دل شب گریه های زار زار
کرد تأثیر و من آن نازنین دلدار گشت

کحل ما زاغ البصر در چشم جان و دل کشید
زان سبب جان و دل من از اولوالابصار گشت

نقد دادم جان و گشتم مشتری بر جنس عشق
این چنین باشد کسی کو طالب دیدار گشت

اسم اعظم گشت تا نقش نگین دل مرا
همچو جم از ملک و شاهی شاد و برخوردار گشت

در وجودت هر تصرف را توانم کرد من
زانکه بر اشیا وجودم فاعل مختار گشت

اژدها گردد عصا را چون بیندازم ز دست
تا بدانی همچو موسی بیستون قهار گشت

قهر فرعون هوا را من عصا آورده ام
لشکر فرعون نفس شوم تار و مار گشت

کیمیای عاشقی افتاد تا در دست من
هر مسی از فیض من چون زر دست افشار گشت

صیقل ذکر آمد و زنگار از وی دور کرد
بنگر این آیینهٔ دل ما چه بی زنگار گشت

بود گمره سالها در وادی عشق و جنون
جذبهٔ معشوق او را رهبر و رهدار گشت

رهنما گشتند او را در دیار نیستی
هست شد پس در دیار نیستی سالار گشت

در بهای زحمت سی ساله از ابر کرم
بر سرم باران لطف و مغفرت ایثار گشت

شد اگر میر ولی واصل بحق حسرت مخور
شو تو هم واصل چنان کان احمد و عطار گشت

داستان من و تو بر سر هر بازار است
نقش نام تو و من بر در و بر دیوار است

ازازل عشق تو شد هادی ما راهروان
زان سبب صحبت ما بر سر هر بازار است

ما خراباتی و رندیم و خراب از می عشق
ساغر ما ز شراب ازلی سرشار است

تا که مهر رخ تو در دل من جلوه نمود
دلم از پرتو او مطلع هر انوار است

گشت زلف تو پریشان ز نسیم سحری
عالم از نکهت او رشک همه تاتار است

صید شهباز تو شد طایر دل صد ره باز
میپرد سوی تو چون در طلبت ناچار است

تا کی حسرت دیدار تو باشد بدلش
عمر او طی شد و چشمش بره دیدار است

از وطن گر که شدم دور مرا عیب مکن
که بغربت دل من در طلب دلدار است

طاعت من بجوی هیچ نیرزد بر او
گرچه غرق گنهم پیر مغان غفار است

پیش یزدان گنه و طاعت ما هر دو یکی است
قدر او برتر و بالاتر ازین پندار است

هر که کردار چو گفتار ندارد هرگز
سخنش را مشنو هیچ که بی کردار است

غم ندارم همه عالم اگرم اغیارند
تا بمن مرحمت حضرت جانان یار است

خواب و بیداری من هیچ تفاوت نکند
من چو در خواب روم چشم دلم بیدار است

از دل و جان شده ام بنده خداوندی را
که جهان را بخداوندی او اقرار است

عشق اندر همه آفاق مؤثر باشد
چشم بگشا که از او دهر پر از آثار است

سرّ عشقی که نهان بود عیان شد بر من
حالیا گنج دل من همه پر اسرار است

تو مگو راز بنامحرم و دارش پنهان
مکن ای میرولی فاش که جایت دار است

کشتی عشق گذر کرد بجودی نجات
داد ما را کرم دوست دگرباره حیات

حمد لله که روا گشت مرا کام ز دوست
بهر آزادی جانم بنوشتند برات

زآتش دوری دلدار مرا سوخت جگر
وصل او ریخت بر آن آتش من آب فرات

سالها بود که گم گشته کویش بودم
تا دیم پیر مغان گشت و مرا داد نجات

کام من بود چو حنظل ز فراق رخ یار
وصل او ورگلبن کرد و مرا داد نبات

پیر میخانه بمن باده صافی بخشید
باده ذات مرا داد ز مینای صفات

بود گیتی ظلمات آب بقا خاک درش
راه بر آب بقا یافت دل اندر ظلمات

رانده تا اسب نکویی بجهان شاهد من
شهسوار دل من بر رخ خوبش شده مات

صاف شد آینه قلب من از زنگ کدر
یافتم راه درین عرصه بعالی درجات

نفس از حرص و هوا صافی و خالص گردید
پاک شد دل ز هوا و هوس و از شهوات

حسن جانانه ما بود بسر حد نصاب
ما گرفتیم ز لعل لب او بوسه زکات

ره بسر منزل دلدار نبرداست کسی
جز حریفی که صفا یافت دلش در عرفات

دور شد از بزم ابلیس و ملک کرد نزول
چونکه فارغ شدم اندر ره آواز جمرات

هجر تو گشت مرا وصل توام زنده نمود
هجر و وصل تو مرا اصل حیات است و ممات

نیست یک ذره که در وی نبود نور خدا
زانکه ذرات جهانند همه مظهر ذات

ذکر و صلوات جلابخش دل اهل دلست
کاین شرافت دل من یافت ز ذکر و صلوات

از ثبات قدم میر ولی نیست عجب
که بجائی نرسد مرد جز از صبر و ثبات

مهر او قلب مرا پیوسته پر انوار داشت
خاطرم را فرقت آن ماه رو افگار داشت

آنچه در وهم تو آید من همانم بی گمان
کاین چنین در جانم تدبیر آن دلدار داشت

کعبهٔ دل بود ویران تا در او دلبر نبود
وصل آن معشوقه اش معمور چون معمار داشت

خواست یزدان گنج پنهان را نماید آشکار
خلقت ما کرد و گنج خویش را اظهار داشت

رستم از این چار عنصر وز تن خاکی نژاد
مرغ لاهوت من از ناسوت ننگ و عار داشت

طوطی جانم بشاخ سدره مسکن کرد باز
نغمه های خوش ز لحن عشق در منقار داشت

نغمهٔ موزون او را گوش جان من شنید
ذکر الله الصمد دیدم که در گفتار داشت

گفتم آب و دانه ات را از کجا خواهند داد
گفت از آن مزرع که دهقان ازل درکار داشت

گفتمش آب از کجا این چشمه مینوشی مدام
گفت از کوثر مدام ساغر سرشار داشت

گفتم او را از کجا این آب و خاکی باز گفت
گر بهشت عدن ایزد مر مرا هنجار داشت

گفتمش اصل وجودت در حقیقت چیست گفت
آنکه در روز ازل موجود بی دیدار داشت

او وجودم را بقا داد و حیات جاودان
از عدم آورد دم و شخص مرا بیدار داشت

کشتی عشقم ز طوفان بلا چون وا رهید
نوح جانم را حیات تازه در اقرار داشت

بی بصیرت را نباشد راه در ملک وجود
ناظر رویش همیشه از اولوا الابصار داشت

چشم زاهد بسته بود از دیدن رخسار دوست
زانکه پیش دیده دایم پردهٔ پندار داشت

برد دل از دست ما دردی کشان می پرست
دلربائی ها که در آن نرگس بیمار داشت

دوش در میخانه با ما سیمروش اندر سخن
نکته های عشق اندر لعل گوهربار داشت

آنکه وصلش مایهٔ آسایش اهل دلست
سالها از محنت هجران مرا افگار داشت

آدم خاکی کی اندر سرشتش نور بود
همت خود را صرف از آن در طاعت دادار داشت

سر بپیچید از اطاعت در ازل شیطان که او
در سرشت اندر زمان آفرینش نار داشت

ظلمت محض است شیطان نور محض است آدمی
گر ز ملک برتر شود گر طاعت از جبار داشت

طیب و طاهر شود خالی ز هر رجس نجس
هر کسی کو بستگی بر عترت اطهار داشت

هر که را دانست لایق ایزدش توفیق داد
هر که او لایق نبود از طاعتش بیزار داشت

شد اگر میر ولی واصل بدان سلطان عشق
اجر صبری بود کاندر شامهای تار داشت

از پس سی سال سختی شکر صد عاقبت
حضرت پروردگارش محرم اسرار داشت

آنچه در وهم تو گنجد برتر از آن یار ماست	آنچه ناید در تصور صورت دلدار ماست
عاشقان را آنچه مقصود است از کام و مراد	جملگی در منظر منظور خوش رفتار ماست
یافت پرگار وجود از ما مدار اندر ازل	نقطهٔ هستی مدارش در خط پرگار ماست
از ازل تا در ابد از هستی و از نیستی	جملگی در پنجهٔ تقدیر با مقدار ماست
گردش افلاک و سیر انجم و دور زمین	با مدار آسمان در دست قدرت دار ماست
جنت موعود کایزد وعده بر تو داده است	رمزی از جنات تجری تحتها الانهار ماست
نور خورشید و مه و دیگر کواکب سر بسر	ذره‌ای از پرتو رخسار ذوالانوار ماست
کس نمیداند بجز ما رمز اسرار وجود	هر که گردد همچو ما او محرم اسرار ماست
باید از ملک دو عالم چشم دل بر هم نهد	هر کسی کو در حقیقت طالب دیدار ماست
بی جهه حق در مقام قرب ما را ره نداد	اجر شب بیداری و آن گریهٔ اسحار ماست
حور و غلمان رشته‌های لولو و گوهر بدست	در قصور خلد دایم از پی ایثار ماست
نعمت وصل خداوند و بصارتهای ما	این همه از فیض پیران اولوالابصار ماست
از بلا و محنت دنیا چه غم داریم ما	تا که لطف حضرت پیر مغان غمخوار ماست

گوش دل خواهد که تا گفتار ما را بشنود	زانکه اسرار حقیقت جمله در گفتار ماست
گرچه ما در این جهان هستیم لیکن از فلک	برتر و بالاتر از روی یقین مقدار ماست
کس نداند قدر ما را غیر مردان خدا	مرد حق آگه ز قدر و رتبهٔ بسیار ماست
بادهٔ عشقی که ذرات جهان مستند از او	جرعه‌ای از باده‌های ساغر سرشار ماست
باطن و ظاهر جهان و هرچه باشد اندر او	خلقتش روز ازل از امر و از اظهار ماست
گر نبندیم از برای طاعت یزدان کمر	آن کمر از روی تحقیق و یقین زنار ماست
ثابت و سیار کاندر آسمان بینی همی	آن ثبات و گردش از ثابت و سیار ماست
طایر عرشی است جان ما که در بند تن است	شکر توحید و قند فیض در منقار ماست
ما بحق ملحق شدیم و نیستیم از وی جدا	منکر حق است بی شک هر که را انکار ماست
ذکر ما شب تا سحر سبوح و قدوس است و بس	جمله ذرات جهان در ذکر از اذکار ماست
ما گل گلزار توحیدیم و در باغ وجود	هر گلی کز گلبن کثرت برآید خار ماست
رسته در گلزار ما گلهای فضل و معرفت	روح قدسی عندلیب ساحت گلزار ماست
گاه رنج و گاه محنت گه ستم گاهی جفا	این همه کردارها از یار خوش کردار ماست
فکر ما در سر توحید است و رمز عاشقی	عالم و آدم تمامی محو در افکار ماست
هست این اشعار الهام خدای غیبدان	رمز هر چیزی که میخواهی تو در اشعار ماست

این همه فضل و شرف میر ولی را داده‌اند
زانکه او را بخت همچون طالع بیدار است

هر کسی کو آشنا با عترت اطهار گشت / قلب او صافی ز عیب و مخزن اسرار گشت
دیده کو بر دوز از ذرات امکان سربسر / هر کسی کو یار ما را طالب دیدار گشت
تا توانی همنشین با مردمان نیک باش / هر که او پیوست با اخیار از اخیار گشت
جغد در ویرانه مسکن کرد در کنج خمول / بلبل جان نغمه گو در ساحت گلزار گشت
رهنمای من بسوی کعبه کوی حبیب / گریه شبهای تار و ناله اسحار گشت
از غم هجران او تن ناتوان و خسته بود / داروی این خستگیها یک نگاه یار گشت
از پس رنج فراوان در دیار عاشقی / بر سپاه عاشقان حق سپهسالار گشت
جمله ذرات جهان مستند از مینای عشق / زان شراب ناب مست این گنبد دوار گشت
این جهان همچون خط پرکار اندر گردش است / و مدار او مرد خدا چون نقطه پرگار گشت
زاهد خودبین که در تقوی نبود او را نظیر / عاقبت از عشق او شوریده بازار گشت
دی ز پیر می‌فروشان نکته‌های عشق بود / یک بیک با عاشقان در دکش اظهار گشت
بسکه کردم فکر در اسرار هستی لاجرم / خاطرم زان فکرهای دم بدم افکار گشت
هر که او از طاعت یزدان دل صیقل نداد / بی گمان مرآت قلب او پر از زنگار گشت

هر که او اقرار بر توحید حق کرد از خلوص / در حقیقت بر وجود خویش بی اقرار گشت
قدرت حق راست منکر روز جزا / کس نگوید قدرت حق قابل انکار گشت
پرده پندار بر در تا خدا را بنگری / مانع دیدار یزدان پرده پندار گشت
هر که اندر بارگاه قرب یزدان شد عزیز / من نمیدانم چرا او خوار در انظار گشت
مردم دنیا بمال و جاه عزت یافتند / لاجرم مرد خدا در نزد ایشان خوار گشت

صحبت میر ولی را هر که طالب شد ز جان
بی گمان از صحبت ابرار برخوردار گشت

سحرم داور ز هجران خود آن یار نجات / داد و بر دولت وصلم ز ره لطف برات
داد از لعل لبش بوسه بمن وقت سحر / دل پژمرده من باز ز نو یافت حیات
حسن رخساره او بود بسر حد نصاب / مستحق بودم و او داد بمن بوسه زکات
شهسواری است که بر اسب طرب چون بنشست / هر که بیند رخ او را شود افسرده و مات
گشت ذات و صفتم مظهر انوار قدیم / باده ذات بخوردم چو ز مینای صفات
ره یکی بود و عجب اینکه دو رهرو در وی / آن یکی مظهر اوصاف شد این مظهر ذات
شد ز یک جوی برون آب و دو قسمت گردید / آن یکی ملح و اجاج آن دگری عذب و فرات
شجری بی ثمر افتاد ببستان وجود / شجری داد بهنگام بهاران ثمرات

این یکی را ز این آب روان شد هر سو — جان سپرد آن یکی از تشنگی اندر خلوات

سحر زند آب ز یک چشمه ولی وقت ثمر — این دهد حنظل و آن میوه بهتر ز نبات

این یکی از پس صد رنج رود دست بسر — رنج نابرده شود آن دگر عالی درجات

در دل شب ز دعای سحری ذاکر باش — تا دهد خضر ترا آب بقا در ظلمات

ظلمتست شب و گریه دوا و آب بقا — ای خوش آنکس که نصیبش شود آن آب حیات

هر که زان آب بقا قطره آورد بدست — رهد از ظلمت تن وا رهد از ننگ ممات

صبر باید بهم بحر و ثبات اندر راه — تا بوصلش برسی در عوض صبر و ثبات

بحر هستی متلاطم شد و آمد در موج — جمله ذرات جهانند ز موجش رشحات

تا که محرم شدم اندر سر میقات صفا — رانده شد از حرم ابلیس لعین از حجرات

کعبه دل که خدا راست نظر جانب او — از صفا طوف کنم تا که ببینم برکات

گشت تا میر دلی از می وحدت سرمست
یافت از محنت و از ذلت ایام نجات

ملک دل را تا که معمار غمش معمور کرد — نفس سرکش را به بند بندگی مقهور کرد

حسن او در دلبری چون شهره آفاق شد — عاشقانش را به رندی در جهان مشهور کرد

عارفان را داد ره بر آستان وصل خویش — زاهدان را از وصال خویشتن مهجور کرد

خاطر اهل دل از بیداد او افسرده بود — ساقی جان از شراب شوقشان مسرور کرد

از صفا چون سعی و طوف حریمش کرده‌ایم — سعی ما را او بمیقات وفا مشکور کرد

هر که با نفس و هوا خود داشت در راه طلب — از مقام قرب حق او را هوایش دور کرد

رانده شد ابلیس چون شد غره بر طاعات خویش — وای بر آنکس که او را طاعتش مغرور کرد

آفتاب عشق تا تابید در ملک وجود — عرصه آفاق را از پرتوش پرنور کرد

عاقبت بر مقصد خود میرسد بی گفتگو — در عبادت هر که هم خویش را مقصور کرد

شاهد ما در دو عالم عاشقی تا یافت — در حجاب غیب خود را لاجرم مستور کرد

دست سلطان ازل با خامه قدرت مدام — سر عشق یار را در لوح دل مسطور کرد

بود ویران کعبه دل از تطاولهای دهر — آن عمارت را خلیل من همه معمور کرد

تا نیاید در نظر باز آن قصوری لاجرم — ناظران را محو بر رخسار آن منظور کرد

عاشقان را بوی جانان مینماید زنده لیک — دیگران را زنده روز حشر نفخ صور کرد

آنکه وصلش مایه عیش و سرور خاطر است — خاطر عشاق را از هجر خود رنجور کرد

در دل میر ولی اشراق نور لم یزل
از تجلی مندک از هم همچو کوه طور کرد

هر که پابند تو شد خود را ز غم آزاد کرد — وانکه شد غمخوار تو پیوسته دل را شاد کرد

عاقبت بگرفت از وی داد ما را روزگار
هر چه با ما آن بت بیدادگر بیداد کرد

خانهٔ دل را که ویران بود از دست فراق
روزگار وصل او آن خانه را آباد کرد

کردم از جان سالها شاگردی پیر مغان
در فنون عشقبازی او مرا استاد کرد

نام از من برده بود آن بیوفا پیش رقیب
شاد شد خاطر مرا از این که از من یاد کرد

عاقبت صیاد او را از قفس بیرون فکند
بسکه مرغ دل بدامش روز و شب فریاد کرد

ریخت چون بال و پر پرواز مرغ دل مرا
آن زمان صیادش از کنج قفس آزاد کرد

رخنه کردم در دل سنگین او با تیر آه
رخنه گر در سنگ خارا تیشهٔ فرهاد کرد

من بعشق عارض خوبان ز مادر زاده ام
ای برادر چون توان با عشق مادرزاد کرد

قامتش را گفت چون شمشاد و سرو این سخن
طرز رفتارش ندیده وصف از شمشاد کرد

دل چو بود آزاد قدر آن نمیدانست لیک
فکر آزادی چو اندر دام او افتاد کرد

هر بنائی میشود ویران بجز بنیاد عشق
شاد باد آنکه کاخ عشق را بنیاد کرد

راد مردان را همیشه هست بیداد از فلک
آسمان دایم ستم با مردمان راد کرد

سیل اشک از دیده چندان ریخت در دامان من
تا کنار رود دامنم را دجلهٔ بغداد کرد

بر عبادت غره شد چون زاهد ظاهر پرست
گله اورا غرور و کبر او بر باد کرد

گوش گردون را دل دیوانهٔ من کرد کر
بسکه از بیداد خوبان ناله کرد و داد کرد

گرد خو تا با غم او خاطر میرزا علی
قلب خود را از صفای مهر رویش شاد کرد

با دل من تا که انوار حقیقت یار شد
خاطرم از پرتو او مطلع الانوار شد

لوح دل را چون مصفا کردم از فیض خدا
از کدورت شد تهی تا قابل اسرار شد

خواند دل تا دفتر توحید در پیش ادیب
پایداری کرد و پس سر دفتر اخیار شد

هر که زد بر کیمیای عشق جانان مس قلب
خاک ره در دست او چون زر دست افشار شد

خانهٔ دل را زیارت کن که ماوای خداست
وان عمارت را پی تعمیر حق معمار شد

هر که همچون ذره در خورشید رویش محو شد
همچو خورشید از نکوئی شهره در اقطار شد

گو بزن صیقل ز ذکر دوست در شبهای تار
هر که را آیینهٔ خاطر پر از زنگار شد

یافت عزت در میان حلقهٔ درویشان
بی سر و پائی که دایم خوار در انظار شد

هر که را کحل بصر خاک در میخانه گشت
باز شد چشم دل او وز اولوالابصار شد

بود چون اصحاب کهف ار سالها در خواب خوش
بوی رحمن بر مشامش خورد و پس بیدار شد

شد نکو از نور محض و عقل موجود از عدم
خلقت ابلیس بر تلبیس هم از نار شد

سر نگهدار ای پسر زیرا که منصور اندکی
سر حق را فاش کرد و بر فراز دار شد

در پی او سر دوان دایم سپهر گرد گرد
زان سبب روز و شبان گرم در رفتار شد

هم دو جعفر بود از آل بنی هاشم ولی
آن یکی کذاب گشت واین دگر طیار شد

کرد آدم طاعت یزدان و برشد از ملک
کرد عصیان چونکه شیطان رانده دادار شد

گفت شیطان را نماز آور بآدم کردگار
چون سخن نشنید از وی لاجرم مردار شد

از مقام قرب او را راند در قعر سقر
داشت عزت چونکه عصیان کرد حق اخوار شد

هر کرا کردار با گفتار یکسان شد بعمر
او بود انسان کامل چونکه خوش کردار شد

از پس سی سال طاعت عاقبت پیر دلی
دید روی حضرت حق را و از ابرار شد

عشق سوداگریش بود با اقلیم وجود
در جهان کرد ز اقلیم عدم فرد ورود

روی بنهاد ببازار جهان در پی حسن
که خریدار وی از روز ازل آدم بود

حسن بی پرده در آفاق جهان روی نهاد
برخ خلق در شادی و غم بست و گشود

هر کجا حسن خدا جلوه کنان کرد ظهور
عشق بنهاد سرش در قدم و کرد سجود

نیست در خیل ملک عشق و ندانند که چیست
آدمی قابل این مرتبه خود را بنمود

هر که عاشق نشود هیچو بهایم گردد
بلکه ز انعام بود مرتبه اش نیز فرود

وانکه از عشق خدا در دل او بود شرر
برتر است از ملک و مالک غیب است و شهود

سجده دانی که ملک بهر چه بر آدم کرد
از پی آن که در او عشق خدا شد مشهود

کمتر از گاو و خری گر تو نباشی عاشق
که بجز عشق ترا رتبه بعالم نفزود

بندهٔ عشق شو و از دو جهان باش آزاد
تا ازین فیض بگردی بجهانی معبود

قرب حق در خور آنست که عاشق باشد
هر که عاشق نبود هست از آن در مردود

بمقامی برسد آدم خاکی از عشق
که بود در ره جبریل در آنجا مسدود

اگرت عشق نباشد ز خداوند مجید
مر ترا طاعت صد ساله نمی بخشد سود

کنز مخفی که خدا خواست هویدا گردد
بود آن عشق و بجز عشق نبودش مقصود

اگرش راه سما عشق الهی نشود
هرگز آدم نبرد راه بجنات خلود

تا که بر حضرت هو میر ولی عاشق شد
برخش پیر مغان باب کرامت بگشود

بین تو صلصال را که انسان شد
مظهر وصف ذات رحمان شد

از شرافت بدان مقام رسید
که در او روح پاک یزدان شد

گشت خاکش ز آب عشق خمیر
پس ز یزدان بقالبش جان شد

گشت کامل چو اربعین صباح
زنده از عشق حی سبحان شد

یافت تشریف تاج کرمنا
علم اسما از و نمایان شد

خلعت خلقتش ببر کردند
ملکش در صفات حیران شد

احسن الخالقین خدا فرمود — پید او چو خلق انسان شد
ملک او را بصدق سجده نمود — زانکه او شاه ملک امکان شد
جمله اسرار غیب و رمز شهود — در دلش از خدای پنهان شد
چون بقوس نزول رنج کشید — سیر قوس صعودش آسان شد
دل او جایگاه رحمان گشت — از دلش بسته راه شیطان شد
قدرتش بر تمام موجودات — از پی کردگار سلطان شد
ماسوای خدای فرد مجید — جمله او را مطیع فرمان شد
همچو گیسوی و زلف مه رویان — گاه مجموع و گه پریشان شد
گه بملک دنی تدلی رفت — گاه در خاکدان بزندان شد
گه بلاهوت زد سرادق جاه — گه بناسوت ماند و حیران شد
گه ز سودای عشق سود آورد — گه اسیر زیان و خسران شد
همچو او نیست طرفه معجونی — که هم از روح و هم ز حیوان شد
هم در او از فرشته است نشان — هم ز حیوان در او نمایان شد
کشت زار وجود عالم را — او بامر خدای دهقان شد
هم بنار جحیم شد مالک + — هم بباغ نعیم رضوان شد

خلقت او وجود یزدان را — بهترین دلیل و برهان شد
بهر هر چیز یافت استعداد — مستعد بهر کفر و ایمان شد
آن ز عصیان و جهل شد بوجهل — این ز ایمان و علم سلمان شد
گاه از خوی زشت شد چون دیو — که ز خوی نکو سلیمان شد
گاه شامل شدش عنایت حق — گاه او را نصیب حرمان شد
شد گهی نوش و گاه نیش آمد — گاه شد درد و گاه درمان شد
آدمی هست قابل همه چیز — خلقتش از ازل بدینسان شد
ای خوش آن آدمی که کسب کمال — کرد و از قدر و رتبه انسان شد
عهد روز ازل بیاد آورد — بر سر عهد خویش و پیمان شد
همچو پیر ولی ز صدق و خلوص — گشت سلمان و پس سلمان شد

مظهر حق شد و ظهور نمود
پای تا سر یقین و عرفان شد

یار دی در برم نمود ورود — در رحمت بروی من بگشود
صیقل ذکر بهر من آورد — زنگ از لوح خاطرم بزدود
ذکر و فکرم ز لطف تلقین کرد — راه و رسم ریاضتم بنمود

بهر ورد شب و دعای سحر — نکته‌ها گفت و رمزها فرمود
بصیام و قیام روز و شبم — رهنما گشت و هم رکوع و سجود
کرد تلقینم آنچه میباید — شب و روزم ز قیام و قعود
اربعینی مرا ریاضت داد — تا رسیدم بمقصد و مقصود
چون صفا یافت خاطرم از ذکر — منجلی شد دلم ز حق ودود
کشف شد بر من آنچه در آفاق — بود از ملک غیب تا مشهود
گفتم آگه ز رمز این که چرا — گشت شیطان ز قرب حق مردود
یا چرا خورد آدم آن گندم — تا بیامد ز باغ خلد فرود
از چه بوجهل شد ز احمد دور — وز چه سلمان شد اینچنین مسعود
آن یکی رفت تا بقعر سقر — وین یکی را مقام شد محمود
ملک از نور بود و آدم خاک — از چه بر نور خاک شد مسجود
سجده جز بر خدا نمی‌شاید — نیست جز کردگار کس معبود
پس ملک با وجود حضرت حق — از چه بر آدمی نمود سجود
شرک اگر هست سجده جز بخدا — گر بود کردگار حی ودود
از چه ابلیس دور شد ز خدا — چون جز او سجده بر کسی ننمود

هست این جمله اسرار غیب — که کسی را نمی‌شود مشهود
مگر آنکس که با هدایت پیر — شود آگه دلش ز سر وجود
هم ز قوس نزول بار دگر — رفت تا منتهای قوس صعود
در ریاضت کسی که کوشش کرد — رتبه‌اش از ملک بسی افزود
وان حقایق که کشف شد بر وی — صد یکش بر ملک پدید نبود
جز که بر جنس آدم خاکی — از خدا نیست این کرامت و جود
آفتاب حقیقت ازلی — دل مسیر دلی ز ظلم ربود
طایر عرش آشیانش کرد — تا در آن نغمه‌های خوش بسرود
همه جا رفت تا باو ادنی — راه قرب خدای را پیمود
بعد سی سال رنج در طاعت — نفس خود را ز کبر و کین پالود

در جوانی بوصل حق نرسید
بود این مطلب از برایش زود

بلبل گلشن عشقم چه دهم شرح مراد — که مرا مادر امکان بچه مقصود بزاد
خواست تا گنج خفی فاش شود در آفاق — سر آن گنج خفی در دل آدم بنهاد
شد یکی سالک راه حق و بر خلد رسید — وان دگر فاجر و ملحد شد و در نار فتاد

آن یک از تصفیهٔ قلب بحق شد واصل / برهید از غم هجران شد از وصلش شاد

هر که شد طالب هر چیز بمطلوب رسید / هر که شد قاصد هر چیز رسانیدش مراد

نخل توحید چو در مزرع دل کشت فقیر / بار در گشت مرا او را ثمر وحدت داد

عشق در مزرع دل تخم محبت افشاند / بار آن تخم چو شد سبز وفا بود و وداد

تا که در کشور دل عشق خدا کرد نزول / منزلت یافت دل و شد بحقیقت آباد

در ازل عهد بلی بست بخالق مخلوق / خلق چون شد همه عهد ازلش رفت بیاد

بخدا یاغی و طاغی شد و عصیان ورزید / شرف و رتبهٔ خود را همگی داد بباد

هست محروم ز دیدار خداوند ودود / از گنه هر که بیاض دل او یافت سواد

هر که دل بسته کیش جز بخداوند نبود / در رحمت برخش ایزد بیچون بگشاد

هر که امروز نشد بندهٔ حق روز جزا / ندهد او را اثری هر چه بر آرد فریاد

مرد آن نیست که با شیر ژیان جنگ کند / مرد آنست که با نفس دغل کرد جهاد

جهد کن تا نشوی مفسد فی الارض که مرد / می شود رانده چو ابلیس اگر کرد فساد

بازگشت تو بود سوی خداوند مجید / مبدئت هست خداوند و خدا نیز معاد

جهد کن جهد که بی جهد بمقصد نرسی / سعی کن سعی و ز توفیق خدا جو امداد

رو بکن خدمت مردان خدا از دل و جان / بندهٔ حق شو و از هر دو جهان باش آزاد

تا که شد تصفیه از ذکر خدا میر ولی / شد عنایت بوی از فیض خداوند عماد

دیدی که مرا مطلب و مقصود روا شد / در راه خدا هادی من عشق خدا شد

بودم بچهل سال باو عاشق و شیدا / از بعد چهل سال مرا کام روا شد

بنمود بمن جلوه خداوند تبارک / وقت سحر از وی بمن این فیض عطا شد

تا دیده شدم عاشق و دیدم غم هجران / هر دم همه از وصل رخ یار دوا شد

دل در طلبش جهد بسی کرد و در آخر / مطلوب نظر در دل او گرد و رضا شد

باقی به بقای صمد لم یزلی گشت / چون در قدم راهروان پاک فنا شد

هر کس که فنا گشت در آن ذات مقدس / جانش ابدی زنده در تسلیم بقا شد

ای بار خدائی که کریمی و غفوری / از لطف ببخشا اگر از بنده خطا شد

بس در طلبش در همه جا روی نهادیم / او در دل ما بود و مکانش دل ما شد

از پرده برون آمد و دیدیم رخش را / ابلیس ز کردار بد انگشت نما شد

او خواست که اغوا کندم لیک دل من / از جنگ وی از همت دادار رها شد

الحمد که حاصل نشدش کام و ز رحمت / نومید شد و مجرم و محروم لقا شد

از همت رندان خرابات که ما را / اغوا نتوانست کند زانکه دغا شد

ما باده ز پیمانهٔ حق نوش نمودیم / زین مستی ما راز که پنهان بملا شد

تا کس نخورد می ز خم ایزد دانا / کشفش نشود حال دل ما که چها شد

آن عقده که از حلقهٔ زلفش بدلم بود / دست کرم و مرحمتش عقده گشا شد

رازی که پس پردهٔ تقدیر نهان بود / آن راز بما کشف شد و چهره نما شد

آن راز نه رازی است که هر کس پی سودا / آن راز همان است که در زیر کسا شد

آن راز همانست که در گوش محمد / گفتند و بدو فاش شد و جمله بجا شد

آن راز همانست که چون نوح نبی یافت / رست از غم طوفان و از آن بند رها شد

آن راز همانست کز او آتش نمرود / گلشن شد و مرغ سحر آنجا بنوا شد

آن راز همانست کز او در کف موسی / شد چوب گهی اژدر و گه نیز عصا شد

آن راز همانست کز او عیسی مریم / آگه شد و در مهد سخنگو بصبا شد

آن راز همان است که من یافتم از آن / وز قوت آن راز دلم عرش خدا شد

ای خلق بدانید که من عاشق و مستم / وین مستی و این عاشقی من بملا شد

مرغ دل من بود یکی صعوهٔ لاغر / از همت او بال و پر آورد و هما شد

در آب و هوای چمن قدس الهی / شمشاد برومند مرا نشو و نما شد

از خاک درش یافتم اکسیر محبت / وز آن مس قلب من مشتاق طلا شد

بر تافت بدل نور فیوضات الهی / زان نور دل من همه پر فیض و بها شد

خورشید حقیقت ز سپهر ازلیت / اندر دل من تافت که پر نور و ضیا شد

این قول و غزل نیست که الهام الهی است / کز ملهم غیب ازلی روی نما شد

یک عمر من و شیخ در جنگ و جدل بود / امروز میان من و او صلح و صفا شد

زان باده که در میکدهٔ عشق نهان داشت / یک جرعه بمن داد و مرا جان بنوا شد

کردیم چو طوف حرم خاص الهی / قربانی او جان و تن ما بمنا شد

از هر صنمی کعبهٔ دل پاک نمودیم / چون پاک شد آنگه حرم خاص خدا شد

از کبر و ریا دور شد از قرب خدا شیخ / صد شکر دل ما تهی از کبر و ریا شد

خورشید چو شد طالع از آن چاک گریبان / از شوق مرا پیرهن صبر قبا شد

تنها نه منم عاصی درگاه الهی / آدم پدرم نیز گرفتار عصا شد

بر رحمتش امید و بود از غضبش بیم / در راه طلب همدم ما خوف و رجا شد

ای میر دلی نکتهٔ توحید تو گفتی
وین نکته پسند همه شاه و گدا شد

اسرار نهان در دل من باز عیان شد / وز زاهد خودبین ریاکار نهان شد

توفیق رفیقم شد و اقبال دلیلم / هادیم رضا گشت و معین شاه زمان شد

از ذکر شب و در سحر دشمن دین را / گردیم فنا زانکه بما دشمن جان شد
چون یار درآمد بدلم از قدم او / ملک دلم از روی صفا باغ جنان شد
هر کس چو من از صدق بشد بنده خدا را / از بندگی او تکیهٔ ملک جهان شد
در ظلمت شب چو دل من پر تو رویش / طالع شد و افروخته و نورفشان شد
شد ملک جهان در نظرم گلشن فردوس / اندر سر پیری دل من تازه جوان شد
در راه خرابات خطرهاست ولیکن / اندر همه جا هادی من پیر مغان شد
در هر قدمی صد خطر اندر ره عشق است / آزا که نه خضر از کرم خویش ضمان شد
از عشق سخن رفت بسی در همه عالم / شرحش چو بدیدم همه محتاج بیان شد
در راه طلب گشت دلم سخت بیکبار / از بادهٔ عشق تو سرم چونکه گران شد
در خاک مکان داشتم و از مدد عشق / جانم ز زمین بر زبر عرش روان شد
چون رست تن و جان من از قید علایق / عیسی صفتم خانه خورشید مکان شد
آمد بدر خانه من چون فرس عشق / توفیق رکابش شد و اقبال عنان شد
عشق است مرا رفرف و عقل است براقم / سوی صمدم رفرف اجلال دوان شد
من نور خدا دیدم و شد ناطقه گویا / اسرار خدایم همگی ورد زبان شد
گردید دلم لوح قضا و قدر حق / جان از پی تحقیق در آن خط نگران شد

انوار خدا بود بذرات سرشتم / تقدیر من این بود و دگر قسمتم آن شد
خواندم چو در آن لوح همه درس قضا را / بر خاطرم اسرار نهان جمله عیان شد
گردید دلم مطلع خورشید حقایق / شد شهرهٔ دو عالم و مشهور جهان شد
نور ازلی تافت بآئینهٔ قلبم / وان آینه بر کون و مکان نورفشان شد
بر خاطر من آنچه گمان بود یقین گشت / واندر دل من آنچه یقین بود گمان شد
سودای تو اندر سرم افتاد و بعالم / هر سود که کردم همه یکباره زیان شد
شد خاطرم از عشق بهار طرب انگیز / نوروز به پیش نظرم فصل خزان شد
با بال و پر عشق ازین نشأه پریدم / جان برتر و بالاترم از کون و مکان شد
من از پس سی سال بمقصود رسیدم / آخر دلم آن چیز که میخواست همان شد
میخواست دلم وصل خدا را شب و روزم / آنچیز که در مد نظر داشت چنان شد
پوشید ز من چهره چهل سال فزون تر / وز بعد چهل در نظرم جلوه کنان شد
شد مظهر اوصاف خداوند تبارک / جان و دل من لیک نه دانست چسان شد

اسرار خدا را همه از میروی پرس
کو واقف اسرار خداوند جهان شد

فاش گویم که چرا مرغ دلم کرد صعود / بسکه در ذکر خفی شد بقیام و بقعود

اجر آن گریهٔ شبها و قیام سحری	منزلی داد بمن حق بمقام محمود
عاقبت داد مرا دوی گردش چرخ بلند	روز و شب پیر درش از بسکه دلم برد سجود
رفت بیرون ز گلستان دلم زاغ و زغن	بلبل قدس درآ و نغمه زنان شد بسرود
زندگی داد مرا پیر من از ذکر حیات	شاملم گشت از آن رحمت حی ودود
حالیا منزل دلدار دل تنگ من است	کرده اندر دل من یار بصد ناز ورود
سال من چونکه بپنجاه رسید آمد یار	در دلم کرد مکان زنگ غم از دل بزدود
در جوانی که مرا شوق لقا در دل بود	روی پوشید ز من یار و بمن رخ ننمود
بودم آن روز اگر خام کنون پخته شدم	مرد ناپخته مسلّم نرسد بر مقصود
شاهد غیب کنون با من و همراه من است	نیستم دور از و من ز غیب و نه شهود
بود در عالم لاهوت نهان شاهد غیب	در دل آدم خاکی شده آمد بوجود
دادم اندر سر بازار محبت جان را	تا شدم مشتری عشق و از آن بردم سود
من در ادوار جهان بودم و با حق بودم	من نه معدوم بدم تا که بگردم موجود
بودم آن روز که بی نام و نشان بود جهان	در ازل بودم و هم تا بابد خواهم بود
بادهٔ عشق بپیمود بمن پیر مغان	چون شدم مست برویم دری از غیب گشود
چون مرا دید که با هیچگانم همدم	از حسد کالبد از روح تهی کرد حسود

تا جنود ملک آمد بمدد کاری من	دور شد از بر من حیلهٔ ابلیس و جنود
از ریاضت که چهل سال کشیدم شب و روز	کاست از جسم من و مرتبهٔ جان بفزود
کشت در مزرع دل تخم محبت زارد	دل من کشتهٔ خود را بنکوئی بدرود

یافت چون راه باسرار خدا امیر ولی
گوی قدر و شرف از مردم آفاق ربود

دیدی آخر که یار یزدان شد	درد من از وصال درمان شد
دولت وصل شد نصیب دلم	از برم دور شام هجران شد
بود ناسوت مسکنم لیکن	حالیا جای من برضوان شد
قطره‌ئی بودم و ز فیض خدا	دل من رشک بحر عمان شد
شب دیجور جلوه کرد آن یار	همدم قلب و محرم جان شد
قطرهٔ اشک دیده در دل شب	لعل گردید و در و مرجان شد
یار حیّ ما و حق با ماست	فضل و لطفش بما فراوان شد
طوطی جان ما بعرش برین	نفی و اثبات را نواخوان شد
شد ز لاهوت رتبه اش برتر	ببهشت ارم خرامان شد
بجهان و جهانیان همگی	از دم کردگار سلطان شد

برتر از ساکنان عرش برین
او ز فیض خدای سبحان شد

داد در دست عشق رشتهٔ کار
کار او زان سبب بسامان شد

از ریاضت امیر شد بر خلق
از عبادت ولی دوران شد

دل او از صفا و از خوبی
مرکز دین و قطب ایمان شد

زهد و تقوی و طاعت از بس کرد
جان او همنشین جانان شد

از سعادت بدان مقام رسید
که مقامش مقام سلمان شد

خدمت پیر کرد روزی چند
گشت سلمان و پس سلمان شد

فیض روح القدس مدد فرمود
تا که او روح بخش انسان شد

حامل وحی ایزدی گردید
حافظ سوره های قرآن شد

مشکلات طریق عشق خدا
بروی از فیض پیر آسان شد

قلب او شد چو منجلی از ذکر
شب و روزش بپیش یکسان شد

از ریاضت دلش صفا چون یافت
قلب او نیز عرش رحمان شد

پای تا سر ملک شد از خوبی
دور از جند و حزب شیطان شد

عشق را کارهاست کاندر وی
عقل گردید مات و حیران شد

هرچه در وهم تو نمی گنجد
بی شک از این عشق بتوان شد

نتوان برد پی بذات خدا
زانکه برتر ز عقل امکان شد

لیک از طاعت و ریاضت و جهد
میتوان آگه اندکی زان شد

هر که او دم زند ز دانائی
چون بدینجا رسید نادان شد

عقل کل دم ز ما عرفناک زد
واله اندر صفات یزدان شد

مرتضی گفت آن خدائی را
که نبینیش بنده نتوان شد

هر که بر نفس خویش عارف گشت
عارف اندر خدای سبحان شد

هر که بشناخت خویش را ناچار
بخدایش دلیل و برهان شد

هر که شد از وجود خود آگاه
بوجود خدا باذعان شد

هر که شد در پی هوا و هوس
زود از کار خود پشیمان شد

دل ما شد تهی ز حرص و هوا
زان سبب جایگاه جانان شد

روح پیر ولی بعرش برفت
همنشین با مسیح دوران شد

چون دل من از صفا جایگه نور شد
هرچه بجز یاد حق از نظرم دور شد

چون ز هوس شد تهی شد حرم کبریا
نور خدا جلوه کرد در دل و چون طور شد

صور قیامت دمید در دل صاحبدلان
زنده دل هر یکی از دم آن صور شد

ذره از نور حق در دل عاشق فتاد — زان سبب اندر جهان یکسره مشهور شد

دید چو صدق و صفا در من و در خدمتم — گفت که در راه ما سعی تو مشکور شد

خانهٔ دل را که بود از غم هجران خراب — شادی وصل حبیب آمد و معمور شد

در دل ما ذکر حق کرد بدانگونه جای — تا بحقیقت یکی ذاکر و مذکور شد

نیک شد آمال ما بخت نکو فال ما — آمد و اقبال ما بی حد و موفور شد

بادهٔ لاتقنطوا در قدح ما ریختند — جرم و گناهم تمام طی شد و مغفور شد

بود دل از ذکر حق روشن و در وی رسید — شکر خدا زان سبب نور علی نور شد

دل که بغم مبتلا بود و نبودش نجات — یار در او جلوه کرد خرم و مسرور شد

بر عمل خویشتن غره نباید شدن — رانده شد ابلیس چون دم زد و مغرور شد

عارف ذات خدا زنده بهر دو سراست — گشت چو فانی بحق مرگ از او دور شد

نیست مرا آرزو دیدن باغ بهشت — تا که بمن همنشین آن بت چون حور شد

دین و دل و عقل و هوش جان و تن و سیم و زر — در ره او داده ام آنچه که مقدور شد

بودمش از جان و دل بندهٔ خدمتگذار — همت من در رهش یکسره مقصور شد

بندهٔ او تا شدم پادشه عالمم — شیر ژیان بود اگر در نظرم مور شد

در سر تسلیم او این دل دیوانه رفت — در ره سودای او این سر پرشور شد

از مدد حق بمن یکسره شد آشکار — آنچه ز اسرار غیب از همه مستور شد

خواست زند راه من دیو هوا و هوس — پنجهٔ قهری ز غیب آمد و مقهور شد

عاشق صادق که بود ناظر رخسار او — در نظر رحمتش آمد و منظور شد

آدم خاکی که او در همه افعال خویش — فاعل مختار بود پیش تو مجبور شد

آنچه که تقدیر بود تا برسد بر سرش — در دل او در ازل آن همه مستور شد

آنکه بامید حور طاعت یزدان نمود — هیچ مرا او را شرف نیست که مزدور شد

هر که نبودش بدل پرتو نور خدا — روز در او در نظر چون شب دیجور شد

این همه الهامها گفتهٔ میرزلی است — وحی الهی بود آنچه که مذکور شد

از همه عالم مرا وصل تو مقصود بود — گرچه مرا در نظر حسن تو مشهود بود

شد شب دیجور من روز ز فیض دمش — طالع من در رهش مقبل و مسعود بود

هر که بخود غره شد راندهٔ درگاه اوست — راندهٔ درگاه او کافر و مردود بود

آدم خاکی کجا فضل خداوندگار — گر تو نکردی کرم ره همه مسدود بود

تا نشدی شاملم لطف خدای مجید — عاقبت من کجا این همه محمود بود

قاصد کوی تو بود این دل شوریده ام — از عمل و طاعتش وصل تو مقصود بود.

دور جوانی نشد وصل تو شامل مرا
زانکه در آن وقت وصل هجر دلم زود بود

گر مدد تو نبود موسی و هارون کجا
قدرت فرعونشان ناقص و نابود بود

دولت او را زوال تا نرساند کسی
گشت ز راه خطا هرچه که مولود بود

در کف موسی عصا گشت ز تو اژدها
گر نشدی یار او دین همه مفقود بود

گر ندمیدی در او روح خود اندر ازل
آدم خاکی کجا همچو تو مسجود بود

سجده نباید نمود جز بخدا پس بلیس
از در حق بی سبب رانده و مطرود بود

سجده بغیر از خدا شرک بود لاجرم
مهلت او از خدا رحمت و جود بود

امر خدا را مطیع چونکه نشد از خطا
طاعت او هرچه بود بیهده و بی سود بود

دوش بدیر مغان شب همه تا صبحدم
نغمهٔ چنگ و رباب و زمزمهٔ رود بود

پیر مغان صبحدم داد بمن راح عشق
بوی خوشش بر مشام رایحهٔ عود بود

آتش می شد بمن کوثر عذب و فرات
گلشن اگر بر خلیل آتش نمرود بود

یوسف جان مراست دو گیتی بها
قیمت یوسف اگر درهم معدود بود

شیخ ریاکار را نقد عبادت همه
چونکه زدم بر محک مس زر اندود بود

صوفی صافی که بود دردکشی کار او
خرقهٔ پرهیز او نیز می آلود بود

عهد ازل را الست با تو نشاید شکست
بر سر پیمان نشست هرچه که معهود بود

زاهد پرهیزکار بندهٔ سیم و زر است
ورنه چرا غافل از خدمت معبود بود

عارف حق در طلب راه بمقصود برد
بود خدا قصد او در پی مقصود بود

دوش بمیخانه ام راه فتاد از حرم
آنچه که میخواست دل یکسره موجود بود

میر دلی یار را دید بوقت سحر
عاقبت کار او فتح و محمود بود

دیدی که مرا در همه جا یار خدا شد
وین خستگی هجر بدیدار دوا شد

وان فرقت و شیدائی و ناکامی و محنت
از یک نگه یار وفادار شفا شد

بودیم در اقلیم عدم فانی و نابود
در قالب ما روح دمیدند و بقا شد

ما عین بقائیم و بحق باقی و دائم
وانکس که چو ما نیست درین راه فنا شد

شد رحمت حق شامل حال من درویش
بیم همه امید شد و خوف رجا شد

از دولت درویشی و از رحمت پیر
رنجم همه راحت شده و فقر غنا شد

هر چیز که میخواست دلم یافتم آنرا
وینها همه از رحمت و لطف خدا شد

از نالهٔ و فریاد شب و در سحرگاه
حاجات من سوخته دل جمله روا شد

بگذشت شب هجر و ز ظلمت برهیدیم
روز آمد و دلها همه پر نور و ضیا شد

کی بود گمانم که شوم قابل دیدار
این فیض بمن از کرم دوست عطا شد

دیدار میسر شد و مقصود بر آمد — در راه طلب هادی من شاه رضا شد

بس عقده که از فرقت آن یار بدل بود — وصل آمد و از راه وفا عقده گشا شد

مرغ دل من صعوهٔ بی بال و پری بود — در اوج سعادت شد و در ظل هما شد

در کعبهٔ دل حج تمتع بنمودیم — مقبول در دوست همه سعی و صفا شد

ابلیس ز ما دور شد از سنگ ملامت — اتمام عمل آگهی از ذبح منا شد

زان خواب که دیدیم پی کشتن فرزند — هنگام سحر ذبح عظیمش بفدا شد

از سجدهٔ بابم اگر ان دیو ابا کرد — المنة لله که ز جان بندهٔ ما شد

بسیار بکوشید که ما را برد از راه — سعیش همه بیهوده و تیرش بخطا شد

ما پاک نمودیم ز دل زنگ تلون — تا خاطر ما آینهٔ غیب نما شد

فیض ازلی تا ابد شامل ما بود — زان رو دل ما مهبط انوار خدا شد

از قرب خدا دور و ز مقصود جدا ماند — هر کس بخطا در طلب نفس و هوا شد

ما دور نمودیم ز دل حرص و هوا را — زاهد ز پی نفس دغل رفت و دغا شد

شد میر دلی بندهٔ اخیار و ز طاعت
سر حلقهٔ اخیار و امیر عرفا شد

دلا شاد از آن شو و خرم که محبوب تو یزدان شد — رسید از ره طبیب و دردهایت جمله درمان شد

بسی اقطار پیمودی دمی از غم نیاسودی — در آخر جانت از محنت رها از وصل جانان شد

بگفتی رب ارنی را شنیدی لن ترانی را — بظاهر دیده ات محروم از دیدار یزدان شد

تجلی کرد در طور دلت چون نور رحمانی — ز هم پاشید و واله در تجلی گشت و حیران شد

بدی از خر موسی صعقاً غافل ز ذاتی — که حقش از فکر دیدار خدای فرد نادان شد

خدا در دیدهٔ دل میشود ظاهر نه چشم سر — از آن رو وجه حق پوشیده از موسی بن عمران شد

بلای جان فرعون و دغا شد عاقبت موسی — پی ابطال سحر او را عصا در دست ثعبان شد

گهی در وادی ایمن گهی در طور بودش جا — گهی فرعون را چاکر گهی در مصر سلطان شد

پی ماری روان گردید و نور حق بدید آنجا — از آن نوری که دید اندر شجر ناگه هراسان شد

شنید از آن شجر انی انا الله با نوای خوش — همانا دم مشکلاتی را که در دل داشت آسان شد

ز پا نعلین بیرون کرد و همی هستی خود را — فنا در آنجا و فانی در بقای حی سبحان شد

خدا او را رسالت داد و شد پیغمبر مرسل — روان در مصر بهر کشتن فرعون و هامان شد

بداد او را خدا قدرت که تنها شد بمصر اندر — ز فر قدرت او درگه فرعون ویران شد

بنیل افکند او را با جنود بی حساب او — پس آنکه مصر او را از امر حق در زیر فرمان شد

چو قوم نوح عاصی شد ز رب لا تذر گفتش — بلای جان ایشان سیل باران گشت و طوفان شد

محمد مصدر عالم بکل انبیا خاتم — شهنشاه بنی آدم که قطب ملک امکان شد

بامر حق هدایت کرد مردم را بسوی حق / بنای کفر شد زیر و زبر ترویج ایمان شد
علی او را ظهیر و ناصر و یار و معین آمد / که از شمشیر او بنیاد دین سخت بنیان شد
حسن شد کشته از زهر و حسین از خنجر و نیزه / یکی در صلح کوشید آن دگر در جنگ عدوان شد
شهید راه یزدان شد حسین با جمله یارانش / عیال او اسیر جنگ قوم نامسلمان شد

کنون میر ولی باشد امیر ملک درویشی / که از وی با فروغ و با لطافت ملک ایران شد

درد عاشق ز عشق درمان شد / مشکلاتش ز عشق آسان شد
عشق در ممکنات گشت پدید / ورنه کی خلق ملک امکان شد
هادی راه سالکان طریق / رهبر عارفان دوران شد
دولت عشق و ملک درویشی / هر که را شد نصیب سلطان شد
عشق گه راز گشت و گه اسرار / که هویدا و گاه پنهان شد
عشق شد نقطهٔ مدار وجود / فقرا را دلیل و برهان شد
عشق سلصال را نمود آدم / روح بگرفت و صاحب جان شد
جای بگرفت در بهشت برین / خازن باغ خلد و رضوان شد
ترک اولی نمود و پس آنگاه / شد برون از بهشت و نالان شد

چون بیامد بخاکدان از خلد / آنکه از کرده‌اش پشیمان شد
اندر این خاکدان قدم چو نهاد / قسمتش محنت فراوان شد
سالها از فراق باغ بهشت / ناله سر کرد و زار و گریان شد
ماند اندر جهان و چاره نبود / آن زمان نسل او فراوان شد
پسرش آن دگر پسر را کشت / قتل نفس آنگهی نمایان شد
نوحه کرد آدم از برای پسر / وان پسر از برش گریزان شد
انبیا آمدند از پس وی / تا که خاتم رسولان شد
آخر انبیا محمد بود / که شهنشاه ملک امکان شد
چون که مبعوث شد بخلق جهان / خون محنت بجام شیطان شد
گفت بر استراق سمع دگر / از زمین بر سپهر نتوان شد
تا دد و دیو را مطیع کند / در کفش خاتم سلیمان شد
در گلستان دهر نغمه سرا / همره او بلبل خوش الحان شد
از قدوم محمد مختار / این جهان سر بسر گلستان شد
پس از او بر جهانیان سرور / مرتضی ز امر حق سبحان شد
مرض جهل را طبیب او بود / درد ما از دمش بدرمان شد

بهر ترویج دین و مذهب او / آن حسینش قتیل عدوان شد
تشنهٔ عشق بود و وصل خدا / گر شنیدی حسین عطشان شد
نونهالان آل هاشم را / نوبهار طرب زمستان شد
بلبلان از چمن برون رفتند / زغن و زاغ پس نواخوان شد
وان زنان جمله چون بنات النعش / جمله سرگشته در بیابان شد
مرتضی کرد در جنان زاری / مصطفی در بهشت گریان شد
فاطمه چون خبر شد از قتلش / همچو گیسوی او پریشان شد
در عزایش تمام جن و بشر / بلکه خیل ملک در افغان شد
بود ذبح عظیم خون حسین / چونکه در خون و خاک غلطان شد
عشق جام بلا گرفت بدست / اولش رو بشاه مردان شد
هر که را گشت راهزن ابلیس / راندهٔ بارگاه یزدان شد
همچو انعام گشت بل هم اضل / چون بهائم کسی که نادان شد
وانکه عارف شد و خدا را دید / او بتحقیق عین انسان شد
آدمیت همین بصورت نیست / سیرت خوب و علم و عرفان شد
عارف حق شناس آدمی است / ورنه دیو است و دد و نخمدان شد

این که گفتم تمام الهام است / وین اشارت بمن ز رحمان شد
مست بودم ز جام عشق ازل / بلبل طبع من نواخوان شد
باده خوردم ز دست شاه غیب / طوطی طبع شکرافشان شد
گر بصیری بیا مرا بشناس / که مرا نطق در و مرجان شد
این سخنها بمن ز غیب رسید / سینه‌ام همچو بحر عمان شد
این شرف قسمتم لدنی بود / زان سبب جان فزا بدیشان شد
هر که قول مرا فسانه شمرد / قول او جمله زور و بهتان شد
هر که شد منکر عوالم خمسه / در دو عالم دچار خسران شد
خرد پیر و عقل دوراندیش / پیش من کودک دبستان شد
اولیای زمانه را امیرم / که مرا بر تمام رجحان شد
عشق سر زد ز قلب پیر دلی / عارف اولیای دوران شد

تا که از لاریجان ظهور نمود
لاریجان رشک سنبلستان شد

بنگر که عشق آخر با وصل همعنان شد / معشوق چهره بنمود تا عاشق از میان شد
چون جلوه کرد معشوق عاشق برفت از خود / صبر و سکون نماندش بی‌تاب و ناتوان شد

از مقدم شریف میر ولی بر حق / از باغ خلد بهتر در رتبه لاریجان شد
سلطان اولیا اب زهرای اطهرش مام / زید بن بوالحسن جد نیکوش دودمان شد
اجداد امی او تا شیخ سهروردی / بودند پیر و مرشد زار شادشان جهان شد
رستاق لاریجان شد تا آنکه مدفن او / بهتر ز هر مکانی از تربت آن مکان شد

میر ولی است امروز مست شراب وحدت
بس رنج برد و زحمت تا قطب این زمان شد

نوبهار آمد و گل پرده ز رخ باز نمود / بلبل نغمه سرا زمزمه آغاز نمود
گرچه پیراهن گل پاره شد از دست نسیم / لیک باد سحرش پرده ز رخ باز نمود
شاهدان چمن از باد صبا زنده شدند / باد چون عیسی مریم بسی اعجاز نمود
در چمن بلبل و گل عاشق و معشوق همند / فرودین با همشان آمد و دمساز نمود
بلبل از روی نیاز افسر گل را بوسید / گل که معشوقهٔ او بود بسی ناز نمود
شد جهان باز جوان از اثر باد بهار / عالم پیر ز نو جلوه گری ساز نمود
سرو آراسته قامت بچمن پای نهاد / بوستان مقدم او را بسی اعزاز نمود
کرد با بلبل شوریده گل سرخ زناز / آنچه با دلشدگان آن بت طناز نمود
در چمن بلبل عاشق ز سر عجز و نیاز / پیش معشوقهٔ خود راز دل ابراز نمود

آخر بآه و زاری کردم حبیب را رام / جور و جفاش کم شد دلجوی و مهربان شد
دیدی که پیر کنعان بعد از فراق بسیار / بشنید بوی یوسف بار دگر جوان شد
کشتی آرزو را تا صبر ناخدا شد / بردش بسوی ساحل اقبال بادبان شد
آمد بهار و بلبل آمد بنغمه از شوق / زاغ و زغن یکایک بیرون ز بوستان شد
گلهای گونه گونه از بس بباغ سر زد / باغ از صفا و خوبی چون روضهٔ جنان شد
بستان و باغ یکسر در موسم بهاران / از گونه گونه گلها مانند آسمان شد
سودای عشق بازی دستور خود نمودیم / بازار بیع ما خود قائم بجاودان شد
بستیم چونکه احرام طوف حریم دل را / بر ما ندای حق را لبیک هر زبان شد
کردیم حج و عمره با هفت شوط واجب / از طوف کعبهٔ دل بر ما خدا عیان شد
دل خانهٔ الهی است او را طواف باید / زیرا در او خدا را از لامکان مکان شد
از طوف کعبهٔ گل کس کامران نگردد / هر کس بکعبهٔ دل رو کرد کامران شد
دیدار شد میسر دیدیم یار خود را / با کعبه گر نشستیم مقصود ما بیان شد
او گفت و ما شنیدیم اسرار غیب دیدیم / با حق شدیم ملحق ما و من از میان شد
دیدیم آنچه باید کردیم آنچه شاید / زانجا که ما رسیدیم برتر نمیتوان شد
از ذکر و فکر باشد جان را بقای جاوید / زان ذکر و فکر جانان ما را انیس جان شد

از میر ولی بپرس تو اسرار خدا را
زیرا که بود سر خدا با دل او یار

دوش از جذبهٔ رخ دلدار
متحیر بکوچه و بازار

واصلی را بدید مجذوبی
گفت کای از وصال برخوردار

تو چه کردی که تا شدی واصل
چون ترا جلوه کرد طلعت یار

از چه جوئی کناره از مردم
از چه دوری کنی ز شهر و دیار

گاه در دشت و گاه در هامون
گاه در باغ و گاه در کهسار

بزر و سیمت اعتنائی نیست
نه بجاه و منال هم سروکار

نه تراشوق جنت است و نعیم
نه ترا بیم از جهنم و نار

گاه در کعبه گهی در دیر
گاه سرخوش بخانهٔ خمار

گاه پرهیزکاری و زاهد
گاه رند و قلندر و میخوار

وصل دلدار اگر میسر شد
پس چرا نیست در تو صبر و قرار

نطق تو از چه اینچنین گویاست
از کجا گوئی این همه اشعار

بر تو الهام میشود از غیب
یا که وحی است و می کنی تکرار

در نهان با تو راز می گویند
تو در اشعار می کنی اظهار

چند گوئی پس از نبی و ولی
بهترم من ز جملهٔ اخیار

برترم از تمام موجودات
جز نبی با وجود هشت و چهار

تو مگر نیستی بنی آدم
حرص و شهوت مگر نداری یار

از چه گوئی که خالص و پاکم
از چه شیطان نموده از تو فرار

با ملک از چه گشته همدوش
بلکه در رتبه برتری بسیار

چون ز حرص و هوا رها گشتی
که ترا داد از هوس زنهار

شاد و خندان و خرمی همه عمر
ندهد درد و غم ترا آزار

چونکه واصل شنید از مجذوب
این سؤالات بیحد و بسیار

گفت با او که هر سؤالت را
میدهم من جواب گوش بدار

رمز اسرار را اگر خواهی
بایدت بود قابل اسرار

من در اول بدام نفس و هوا
بودم اندر جهان چو خلق دچار

گشت توفیق حق مرا یاور
خواست تا من شوم یک از اخیار

اربعین مرا ریاضت داد
مرشد کامل نکو کردار

روح قدسی بمن مدد فرمود
مددم داد همت ابرار

از تعین مرا رهائی داد
پاک و خالص شدم ز عیب و عوار

صیقل ذکر و فکر داد صفا
لوح دل را که بود پر ز نگار

جلوه‌گر شد در او جمال احد
دل من گشت مطلع الانوار

چون درآمد بملک دل فرمود
لمن الملک واحد القهار

دل من حالیا سراچهٔ اوست
وندر آن نیست غیر او دیار

ما و من از میانه بیرون رفت
شد یکی دلبر و دل و دلدار

آن دوئیت که از تعین بود
بی تقید نهاده شد یکبار

شد یکی عشق و عاشق و معشوق
گشته از خویش هر سه برخوردار

بمقامی رسیده‌ام اکنون
که ملک را در آن نباشد بار

حالیا غیر او نمی بینم
هر طرف بنگرم یمین و یسار

همچو پیر ولی که شد ارشاد
از دم پاک حیدر کرار

شاهد ملک غیب دیگر بار
کرد بی پرده جلوه در بازار

نوگل بوستان عالم قدس
گشت بشکفته بانکو رخسار

عندلیب هزاردستان گوی
نغمه زن گشت اندران گلزار

بود جویای وصل گل بلبل
یافت کام و مراد فصل بهار

خورد از جام گل شراب صفا
گشت سرمست و واله دیدار

عشوه و ناز کرد در کارش
تا که بی خویش گشت و رفت از کار

دستش از کار رفت و کار از دست
خورد چون باده ساغری سرشار

این گل سرخ هیچ دانی چیست
خون که بلبل چکاند از منقار

نور حق چونکه جلوه کرد بدل
صحن دل گشت مطلع الانوار

پی باسرار لایزالی برد
قلب گردید مخزن الاسرار

آدم آغاز کار تا انجام
رنجها برد بایدش بسیار

سالها بوده در دیار عدم
محو و نابود و نیست از انظار

این عدم چیست کشور لاهوت
نه مه و خور در او نه لیل و نهار

از دیار عدم بملک شهود
شد ز امر خدای راه سپار

کرد منزل بهیکل خاکی
شد بزندان و بند جسم دچار

شد بدام طبیعت او پابند
خسته و زار و واله و افکار

غم و شادی و رنج و راحت را
کرد بر جان خویشتن هموار

چون بمالید و نیک و بد دانست
گشت از عیش و نوش برخوردار

کصفات بهیمی اندر وی
گشت فرمانروا و فرمان دار

شهوت و حرص و کینه بر تن او / هر که گشتند سرور و سالار
گر صفات فرشته غالب شد / تا شد از عقل و علم برخوردار
کرم و جود و مهربانی و عدل / در دیار دلش گرفت قرار
عقل را شد مطیع و فرمانبر / حرص و شهوت از او نمود فرار
مدتی عقل و جهل را با هم / بود اندر وجود او پیکار
عاقبت زین دو شد یکی غالب / گشت بر ملک هستیش سردار
یا ز انعام گشت بلکه اضل / ماند در تیه جهل زار و فگار
یا که شد از فرشته بالاتر / با خداوند گشت همدم و یار
ز آتش امتحان برون آمد / پاک همچون زر تمام عیار
کحل مازاغ در دو دیده کشید / گشت از زمرهٔ اولی الابصار
دور شد از وجود او ظلمت / شد همه پای تا بسر انوار
اثر از شر نماند در ذاتش / گشت ملحق بزمرهٔ اخیار
طالب راه راست چون گردید / مددش داد ایزد دادار
رهنمائی و را هدایت کرد / یافت قلبش صفا و شد ز ابرار
همت سالکان راه خدا / برساندش بعترت اطهار

شد رضا با دیش بعالم قدس / مددش کرد حیدر کرار
شد فنا در بقای حضرت حق / تا بقا یافت جانش از آن کار
مست صهبای لایزالی شد / آنچنان کو نمی‌شود هشیار
شد بخواب عدم چنانکه نخست / بود و دیگر نمی‌شود بیدار
هم بسوی خدا نمود رجوع / ارجعی چون شنید از دادار
رفت در ملک نیستی کانجا / هستها را بود همیشه قرار
تختگاه وی آن مکان گردید / که در او نیست هیچکس را بار
اندر آن دار ز سرادق جان / که در آن نیست غیر حق دیار
آنچه گفتم من از حقایق بود / منکرش نیست کس بجز اشرار
هر که این راه طی نکرد و نرفت / میزند لاجرم دم از انکار
دم ببندم فرو که نتوان گفت / سخن از یار در بر اغیار
هر که اسرار حق نماید فاش / همچو منصور میرود بردار

لب ز گفتار بست میرولی
راز پنهان نمیکند اظهار

دوش در خواب دیدم رخ آن طرفه نگار / عاشقش گشتم و رفت از دل من صبر و قرار

محو و مدهوش شدم چونکه بدیدم رخ او	گفتم ای وای دگر چاره ندارد دل زار
دل که عاشق شد از و رسم سلامت برخاست	هست پیوسته بدرد و غم و اندوه دچار
گفت رو صبر کن و پای بدامن درپیچ	تا دهد دست ترا دولت وصل دلدار
باده عشق بخور نغمهٔ توحید شنو	تا شوی مست می عشق و نگردی هشیار
گر از آن باده شوی مست بیائی تو بهوش	بکند زآینهٔ قلب تو بیرون زنگار
گر شوی مست شود بر تو عیان راز نهان	فاش گردد بتو آن رمز که بود از اسرار
هر که زین باده خورد پی بحقیقت ببرد	کشف گردد همه اسرار نهانش یکبار
پیر میخانه گرت جامی ازین باده دهد	بی شک از دور جوانی کندت برخوردار
بخری باده گر از مغبچهٔ باده فروش	بگذری از سر و دستار و شوی باده گسار
زهد و تقوی بخرابات نیرزد بجوی	پیش رندان سخن از زهد نگوئی زنهار
عارف از زاهد خودبین بخدا بیزار است	زهد را نیست بر عارف حق جو مقدار
زاهد از ظن و گمان گوید و عارف ز یقین	رو طلبکار یقین شو ز گمان دست بدار
زاهدان جز که بگفتار نپردازند	عارفان راست بگفتار موافق کردار
لب فرو بند ز گفتار و بکردار بکوش	زانکه سودی ندهد در دو جهانت گفتار
طلب مرشد و بر دامن او چنگ بزن	تا که از همت او وارهی از عیب و عوار

تا که بر گنج حقایق ببرد راه دلت	بشوی آگه از اسرار خدای غفار
گاه از نفی سخن گوی و گهی از اثبات	کز ریاضت بشود رام توان زشت شعار
گر ریاضت دهیش خوار و زبون میگردد	ور نه از راه برون میبردت آن غدار
دل تو کعبهٔ عشق است و در او جای خداست	اندرین خانه بتان را زچه رو هست قرار
تا که این خانه ز اصنام نگردد خالی	نکند جلوه در او وجه خدای ستار
چون که از منظر دل دیو دغا رفت برون	شود از نور ملک ساحت دل برخوردار
چون مصفا شد و پرنور شود عکس پذیر	اندر او هر چه در آفاق بود نقش و نگار
شود آنگاه دلت جام جهان بین و در او	همچو آئینه پدیدار شود طلعت یار
شوی آگاه ز هر چیز که در غیب و شهود	میشود وجه خدا را دل تو آینه دار
بر تو اسرار خدا هیچ نماند مستور	آشکارا شودت هر چه بود از اسرار
بحقیقت رسی از دام طبیعت برهی	روز روشن شود اندر نظر تو شب تار
ظلمات تن و آب بقا جان و روان	خواهی ار آب بقا ظلمت تن را بگذار
تن حجاب است میان تو و معشوق از او	در گذر تا بتو معشوق نماید دیدار
رو براهی که برفتند بزرگان جهان	کج مکن ره که بود غول در آنجا بسیار
بس خطرهاست درین راه رفیقی باید	که بهمراهی او ره ببری سوی نگار

ظلماتست مرو بی مدد خضر که نیست
بسوی آب بقا رهنمایت دیار

نوح وقتی بطلب تا که ز طوفان بلا
برید جانت و آسوده روی بر سر کار

خواب کرداست ترا دست طبیعت بیا
همت اهل ولی تا کندت او بیدار

مرض جهل گرفته است سراپای ترا
رو طبیبی طلب ای پور که هستی بیمار

شعلهٔ آتش عشق از بدلت هست بیا
تا که بر نور الهیت رساند آن یار

تو که امروز بغفلت گذرد ایامت
جز ندامت نبود حاصل تو روز شمار

تا بهار است ز گل داد دل خویش بگیر
که خزان آید و بیرون رود از دست بهار

باش چون میر ولی سالک ره تا که ترا
افتد اندر حرم کعبهٔ مقصود گذار

المنة لله که رسیدیم بدلدار
طی شد شب هجران و بدیدیم رخ یار

برداشت ز رخ پرده و بنمود بما روی
یاری که نهان بود عیان گشت و پدیدار

گشتیم بسی در طلبش خانه بخانه
رفتیم بسی در پی او کوچه و بازار

با ما همه جا بود و نظر داشت سوی ما
ما غافل از او واله و سرگشته و افکار

در خانهٔ دل داشت مکان آنکه همه عمر
بودیم مر او را بهمه جای طلبکار

سی سال کشیدیم بلا و غم و اندوه
بودیم شب و روز پریشان و دل افکار

بیهوده دویدیم بهر جا ز پی او
بیفایده گشتیم پی آن بت عیار

یک عمر بدنبال سر او بدویدیم
او در دل ما بود و نبودیم خبردار

صد شکر که او راهنما شد بسوی خویش
ما را و رهیدیم ز رنج و غم بسیار

بی پرده بما داد نشان طلعت خود را
برداشت کنون در بر ما پرده ز رخسار

دیدیم رخش را و بمقصود رسیدیم
گردید بما همنفس آن یار دلازار

با ماست شب و روز کنون مونس و همدم
ماراست مه عارض او شمع شب تار

اکنون سر و ما رفته سراپا همه اوئیم
ما را بنگر تا که به بینی رخ آن یار

خاموش نشینیم چو او گفت مزن دم
چون گفت بگو ما همه آئیم بگفتار

اکنون دل ما آینه دار رخ او شد
در دیدهٔ ما نیست جز او نیز بدیدار

از ذکر شد آئینه دل پاک و مصفا
آن آینه شد صاف و تهی گشت ز زنگار

خواهی تو بی پرده کند جلوه رخ دوست
دور از من و ما باش و بدر پردهٔ پندار

هشدار که خودبین نشود هیچ خدابین
بگذر تو ز خودبینی و این مرحله بگذار

با همت رندان خرابات توانی
پی برد بسر منزل آن شاهد طرار

در راه طلب تا پس تو دارند و رهانند
از هر خطری جان ترا زمرهٔ اخیار

اخیار که بگزیدهٔ حقند رسانند
بر کعبهٔ مقصود ترا ای دل افکار

تنها مرو این ره که خطرهای زیاد است — رو راهروی جوی که آگه بود از کار

بر دامن مردان خدا گر نزدی دست — محروم بمانی از کرم ایزد دادار

از ناله و افغان شب و ورد سحرگاه — غافل مشو و باش شبها همه بیدار

بیداری شب راست بسی خاصیت و این — بی تجربه هرگز نکنم مطلبی اظهار

آنان که رسیدند بوصل رخ جانان — از گریهٔ شب بود و ز بیداری اسحار

تا مست نگردی ز می عشق و محبت — هرگز نشود جان و دلت عاقل و هشیار

مردان خدا نزد خداوند عزیزند — هرچند که هستند بر خلق جهان خوار

اندر نظر دوست عزیزند و بزرگند — گو باش اگر قدر ندارند در انظار

آنان که بمردان خدا کبر فروشند — فرداست که در قعر جحیمند نگونسار

مردان خدا غیر خدا هیچ نخواهند — با جنت و فردوس ندارند سروکار

فردوس نخواهند و نترسند ز دوزخ — اندر دلشان نیست بجز حضرت دلدار

با نقد دل و جان که عزیز است و گرامی — هستند مرا و را شب و روز خریدار

چون میر دلی در پی حقند شب و روز
زانرو همه بر دولت وصلند سزاوار

قاصد آمد ز درم داد بمن نامهٔ یار — خواستم در قدمش نقد روان کرد نثار

گفت این نامه که آمد ز بر یار عزیز — ذرهٔ او سر و جان را نبود آن مقدار

نامه بگرفتم و بر دیده و دل بنهادم — شد مشام من از آن نامه پر از مشک تتار

چون گشودم سر آن نامه بدیدم دلدار — بنوشته است که ای عاشق سرگشتهٔ زار

چند در کلبهٔ احزان بنشینی تنها — چند بر خود دهی از محنت هجران آزار

نوبهار آمد و هنگام نشاط و طرب است — چه نشینی بشبستان تو درین فصل بهار

بتماشای گلستان و چمن چون نروی — که حکایت کند از روی نکویم گلزار

صبحدم جانب گلزار برو تا شنوی — بر سر سرو سهی نغمهٔ موزون هزار

شاهدان چمنی آمده در جلوه بباغ — طرف گلشن شده یکباره پر از نقش و نگار

گل کند جلوه چو رخسار نکویان جمیل — سرو افراخته قامت بچمن چون عیار

زلف سنبل شده آشفته چو گیسوی حبیب — چشم نرگس شده در باغ پر از خواب و خمار

مرغکان نغمه سرایند در اطراف چمن — همه از ساغر گل سرخوش و بی صبر و قرار

باده خواران همه سرگرم ز جام می عشق — بهرشان لاله گرفته است بکف جام عقار

عالم پیر جوان شد ز دم باد ربیع — باغ شد خرم و سرسبز شدند این اشجار

عاشقی خاصه در ایام بهاران نکوست — تو مگر نیستی از عشق بتان برخوردار

تازه کن جان ز دم باد صبا در بستان — چند افسرده و بیکار نشینی زنهار

جام می گیر بمستان و بیا ساقی
تا که فرصت بود وقت غنیمت میدان

چند خاطر کنی از محنت ایام فکار
کام دل فصل بهار از گل و گلزار برآر

از صداقت تو اگر طالب اسرار شدی
صحبت میرولی را تو غنیمت بشمار

عاشق یارم مرا با مردم دوران چکار — طالب دردم مرا با صحبت درمان چکار
باغ رضوانم خرابات است و کوثر جام عشق — با چنین جائی مرا با کوثر و رضوان چکار
خاک کوی دوست عمر خضر می بخشد مرا — با وجود این مرا با چشمهٔ حیوان چکار
یار غلمان وش مرا پیوسته یار و همدم است — با چنان همدم مرا با حور و با غلمان چکار
در دیار فقر سلطانم بملک عشق شاه — با چنین منصب مرا با شاه و با سلطان چکار
با خیال روی یار و ناله های زار دل — دیگرم با لاله و با بلبل و بستان چکار
گوهر بحر حقیقت چون مرا آمد بدست — بعد از ینم با محیط و قلزم و عمان چکار
من که اندر عالم عشقم مقام و منزلست — اندرین ملک فنا با عالم امکان چکار
آنکه در عالم بغیر از معصیت کاری نداشت — دیگرش با التفات و رحمت یزدان چکار
من بچشم دل خدا را دیده ام صد بار بیش — بهر اثباتش مرا با حجت و برهان چکار
من که ره در آستان قرب جانان یافتم — بهر رفتن پیش او با حاجب و دربان چکار

وصل جانان چون مرا گردید حاصل زان سپس — دیگرم با جان ناقابل پس از جانان چکار
عاقبت چون حاصل ما بی سر و سامانی است — اندرین گیتی دگرمان با سر و سامان چکار
فکر هجر و وصل میباشد حجاب ما و دوست — لاجرم ما را دگر با وصل و با هجران چکار
سرو قد یار چون در جویبار چشم ماست — گو دگر ما را بسیر ساحت بستان چکار
یار چون بشکست عهد و بر سر پیمان نماند — عاشقانش را دگر با عهد و با پیمان چکار
پیش رندان حکمت لقمان نمی ارزد بهیچ — عارف با قدر را با حکمت لقمان چکار

گشت سلطان سپهر معرفت میرولی
دیگر او را در جهان با مردم نادان چکار

مژده که شد آشکار آن صنم گلعذار — در دل ما جلوه کرد مهر رخ آن نگار
آنکه دلم سالها بود بدنبال او — در دل من بود و گشت در بر من آشکار
از پس سی سال رنج گنج مرا شد نصیب — بسکه نمودم فغان در دل شبهای تار
از افق غیب هو صبح مرادم دمید — یار بمن جلوه داد طلعت خورشید وار
روضهٔ دار القرار گشت فراموش من — تا که دل من گرفت در سر کویش قرار
صبح نخستین دمید وقت صبوحی رسید — بادهٔ وحدت بنوش از پی دفع خمار
سلطنت اولیا از طرف ایزد است — پادشهان را سزد بر درشان انکسار

نیست گرت اعتبار در بر پیر مغان
در دو جهان نیست در بر کس اعتبار

گر ز سر کوی تو سوی بهشتم برند
باغ جنان بی رخت در نظرم هست خار

چند ملامت کنی کز پی خوبان مرو
در پی ایشان شدن نیست مرا اختیار

از سر جان بگذرم در قدمش افکنم
روزی اگر اوفتد بر سرم او را گذار

گر بچشد جرعهٔ از می مینائی ما
رند و قلندر شود زاهد پرهیزگار

رند بمیخانه رفت شیخ به بیت الحرام
تا چه کند اقتضا حکمت پروردگار

یاد رخ و زلف تو در دل من ثابت است
زانکه بود مر مرا مونس لیل و نهار

با غم عشقش دلم شاد بود روز و شب
زانکه غم عشق او هست مرا غمگسار

دین و دل و عقل و هوش در ره او داده ام
با همه هستم تهی از رخ او شرمسار

تا ز دل و جان شدم طالب دیدار او
بود دل و جان من در طلبش بیقرار

در صفت آن صنم هر چه حکایت کنم
نیست کمی از فزون نیست یکی از هزار

نعمت رخ خوب او هست برون از حساب
وصف لب لعل او هست فزون از شمار

آینه دار رخش دیدهٔ اهل نظر
خاک نشین درش مردم کامل عیار

در ره او منتظر بسکه نشستند خلق
منتظران را برفت جان بره انتظار

ذره صفت هر که شد محو بمهر رخش
همچو خور اندر جهان یافته او اشتهار

نیست بجز چاکریش هست اگر عزتی
نیست بجز بندگیش باشد اگر افتخار

هر که نشد در جهان پیرو آیات او
نیست مر او را شرف هست ز اصحاب نار

احمد و ابن عمش حیدر صفدر علی؏
هر دو شده در ازل مظهر پروردگار

آدم و نوح و خلیل موسی و داود و هود
خدمتشان با میان بسته همه بنده وار

طایفهٔ اولیا در برشان پشت خم
سلسلهٔ انبیا بر درشان خاکسار

هست ز الطافشان خاطر احباب شاد
وز شرر قهرشان در دل دشمن شرار

از پیشان هر که رفت هست ز اهل سلوک
خدمتشان هر که کرد هست شه روزگار

سالک راه خدا هر که بود در جهان
طاعتشان را نمود از پی عز و وقار

وانکه ز فرمانشان تافت سر از ابلهی
روز قیامت بود ساکن دار البوار

می نبدی در جهان شرع نبی را رواج
یاور او گر نبود حیدر دلدل سوار

گر نشدی مرتضی ناصر و فرمانبرش
پایهٔ دین نبی می نشدی استوار

هست حصار خدا دوستی مرتضی
ساکن او ایمن است از خطر کردگار

هر چه کند آرزو می نشود نا امید
هر که بالطاف او میشود امیدوار

هر که ز دامان او دست ارادت کشید
می شود از کار خود روز جزا شرمسار

در دل هر کس که تافت ذرهٔ از مهر او
از دل او آفتاب نور کند مستعار

هر که علی را کند از دل و جان بندگی
می کند او را خدای بر دو جهان شهریار

میر ولی تا که شد بندهٔ درگاه او
شد تن و جان خویش مالک ذو الاقتدار

دل از وصال دلدار گردید شاد و مسرور
دادند جام عشقش گردید مست و مخمور

زحمت بسی کشید او در راه عشق جانان
تا عاقبت شد او را وصل حبیب مقدور

اندر جهاد با نفس از حق بخواست نصرت
از همت بزرگان بر نفس گشت منصور

گر آستین و دامن از خون دل بشوید
هر کس که او بیفتد از آستان او دور

سی سال جهد کردم در راه عشق و آخر
بر کام دل رسیدم گشتم ز وصل مسرور

شبهای تار بودم بیدار در ریاضت
تا ظلمت دل من شد از وصال او نور

از نالهٔ شبانه وز گریهٔ سحرگاه
گردید صبح روشن شامی که بود دیجور

بس رنجها کشیدم در خلوت از ریاضت
تا من شدم در آفاق از عشق دوست مشهور

تا دیدهٔ دل من از فیض شد خدا بین
دیدار شد میسر کردم نظر بمنظور

نفس دغا که بر من یک عمر بود قاهر
از قوت الهی بر عقل گشت مقهور

مشکل که باز بیند روی نشاط و شادی
از دولت وصالش هر کس که گشت مهجور

مایل بتن درستی هرگز نباشد آنکس
کز رنج عشق جانان بیمار گشت و رنجور

کردم من از صفا سعی در راه کعبهٔ عشق
تا گشت آخر الامر سعیم تمام مشکور

تا خانهٔ دلم را از خیل خیال جانان
ویرانه کرد گردید از فیض عشق معمور

آنرا که شد میسر بر آستان او راه
کی از قصور باشد جویای جنت و حور

بهر ثواب حق را هر کس کند عبادت
قدری نباشد او را زیرا که هست مزدور

تلخ است کام جانش هر کس که در زمانه
از آن دهان شیرین اندر سرش بود شور

تا کرد در دل من نور رخش تجلی
گردید کشور دل مانند کوه وادی طور

مغرور شد چو ابلیس شد رانده از در حق
زنهار تا نگردی بر بندگیت مغرور

باید نظر ببندد از هر که اندر آفاق
هر ناظری که او را دیدار اوست منظور

از لوح دل زدودم تا زنگ ما و من را
بر من شد آشکارا رازی که بود مستور

در مکتب حقایق آن درسها که خواندیم
بر لوح خاطر ما گردید جمله مسطور

ما از شراب وحدت مست و خراب گشتیم
حاجت دگر نداریم خود بر شراب انگور

زاهد نمی برد پی بر سر عشقبازی
از مهر غیر گرمی فهمی نمی کند کور

بهر سلوک در راه مردان راه رو را
از عارفان سالک باید گرفت دستور

میر ولی که باشد پیر طریق ارشاد
گشته است اندر آفاق چون آفتاب مشهور

گنج مخفی حق چو شد اظهار   صفحه خاک گشت پر انوار

پس محمد نبی اکرم شد   بکلام خدا نمود اقرار

معترف شد بوحدت یزدان   کرد طاعت بایزد دادار

ما عرفناک حق معرفتک   گفت آن سید اولوالابصار

او خدارا نکو شناخت که گشت   دل آن شاه مطلع الانوار

جلوه گر شد خدا بوجه اتم   در سراپای آن شه ابرار

برگزیدش زکاینات و نهاد   نام اورا محمد مختار

اختیار جهانیان را داد   بید قدرتش بلیل و نهار

کرد اورا پیمبر مرسل   کرد اورا بانبیا سالار

جمله اسرار کشف شد بروی   دل او گشت حامل اسرار

گشت قرآن ز حق براو نازل   از خدای مهیمن غفار

جبرئیل آن امین وحی خدا   کرد آیات را براو تکرار

خلق را بود هادی و رهبر   از زن و مرد و از صغار و کبار

رهنمائی نمود مردم را   سوی پروردگار با اصرار

رنجها برد و خون دلها خورد   یک نفس لب نبست از گفتار

داشت کردار نیک و خوی نکو   تا کند خلق را نکوکردار

شخص او رحمت مجسم بود   که نبودش بغیر لطف شعار

رفته بودند خواب غفلت و او   کرد زان خواب خلق را بیدار

کرد از دل نبوت او را   قومی انکار و فرقه اقرار

هر که اقرار کرد شد بهشت   شد بدوزخ کسی که کرد انکار

قرب و بعد خداست خلد و جحیم   این بجان نور بخشد آن یک نار

شد باندک زمانی از مکه   صیت پیغمبریش در اقطار

هر کسی را رفیق شد توفیق   شد از آن شهریار برخوردار

گشت شامل بهر که لطف خدا   مهر او در دلش گرفت قرار

وانکه را قهر حق گرفت فرو   کرد عصیان و گشت از کفار

شد وصی و وزیر و یاور او   زوج زهرا و حیدر کرار

بود اورا علی عالی قدر   برتر از یاوران و از انصار

در همه حال آشکار و نهان   بود اورا معین و ناصر و یار

مهر این هر دو کشتی نوح است   که ز طوفان بلا دهد زنهار

ایمن از غرق و از هلاکت شد   اندر آن کشتی آنکه گشت سوار

مهر حیدر حصار برشده ایست | از زمین تا بگنبد دوار
هست از قهر کردگار ایمن | هرکه آمد در آن بلند حصار
وانکه از آن حصار بیرونست | مسکن او بود بدار بوار
ذو الفقار از خدا رسید بدو | تا برآرد ز جان خصم دمار
راد مردی چو او بجود و سخا | نیست دیگر بهیچ شهر و دیار
در جلال و کمال بعد نبی | لیس فی الدار غیره دیار
بجز او کیست آنکه گوید فاش | لمن الملک واحد القهار
او مؤلف بود میان قلوب | او مدبر بود بلیل و نهار
در رحم نطفه منعقد نشود | جز بفرمان آن شه ابرار
مهر او در دلی نمیتابد | تا نگردد صیقل از زنگار
فکر بر کنه فضل او نرسد | هست بیرون ز حیز افکار
نیست جز او مؤثری بجهان | که پدیدار از و بود آثار

بس ریاضت کشید میرولی
تا باهل سلوک شد سالار

ای بشر نیست خبر از یار | زان باغیار باشدت سروکار

شده عقلت زبون دام هوا | شده جانت ببند جهل دچار
غافلی از مراتب بشری | از حقیقت فتادهٔ بکنار
چشم پوشیدهٔ ز عزت نفس | خویش را کردهٔ ز جهل تو خوار
همدمی با عوام کالانعام | دوری از اهل دانش و مقدار
دل که منزلگه خداست چرا | دیو در وی گرفته است قرار
چشم بربستهٔ ز روی حبیب | تا گشائی بدشمن غدار
کرده بیگانه‌ات هوا و هوس | ز آشنایان عالم اسرار
برده شیطان ترا ز ره بیرون | تا رساند ترا بدار بوار
می کنی نفس را اطاعت امر | میروی هر طرف گسسته مهار
خواب غفلت چنان گرفته ترا | که نگردی تو تا ابد بیدار
از می جهل آنچنان سرمست | که نخواهی شدن دگر هشیار
نظر از یار باز داشته | بسته دیده بر رخ اغیار
فرق دشمن نکردهٔ از دوست | غیر را برگزیدهٔ بر یار
شد یقین از تو دور و ظن نزدیک | گشت آئینه ات پر از زنگار
هست کردارهای تو همه بد | گرچه نیکو بود ترا گفتار

گفته های تو می نیرزد هیچ / زانکه بی دانشی و بی کردار
از تو کردار خوب میخواهد / در صف حشر ایزد داوار
با چنین کارهای بد که تراست / داری امید رحمت از غفار
پردهٔ غفلت و جهالت را / باری از پیش دیده ات بردار
تا ببینی که طلعت جانان / متجلی است از در و دیوار
تا بگوئی چو بنگری در ملک / لیس فی الدار غیره دیار
پس بگوئی چنانکه صوفی گفت / لمن الملک واحد القهار
در حقیقت جز او نخواهی دید / گر کنی خدمت اولو الابصار
جان تو تازه گردد از جانان / در دلت جلوه گر شود دلدار
شکر لله که من شدم عارف / بخداوند و گشتم از اخیار
تا نگردم دچار شر و بلا / از میان بشر شدم بکنار
گشت لوح دلم ز صیقل ذکر / ساده از نقش و خالی از زنگار
پس در او نقش بست صورت دوست / پس در او جلوه کرد روی نگار
دیدم او را بدیدهٔ معنی / بر رخش شد میسرم دیدار
حالیا در سراچهٔ دل من / هست او جلوه گر بلبیل و نهار

مونسم باشد و بروز و بشب / همدمم باشد او بسر و جهار
هست در خاطرم ز همت پیر / بر دریدم چو پردهٔ پندار
فکر او بالغدو و الآصال / ذکر او بالعشی و الابکار
دل که سرگشته بود و هرجائی / دل که او را نبود صبر و قرار
باطمأنینه گشت و ساکن شد / تا در او گشت جلوه گر دلدار
همت اولیا مدد فرمود / تا شدم من ز اولیاء کبار
این مقام از ریاضتم دادند / بندگی را بود خدائی بار
نقد جان را دل آمد و آورد / بخریداریش درین بازار
لاجرم داد جان و جانان شد / من و ما را نهاد او بکنار
با من و مای خود چو دشمن شد / گشت از وصل دوست برخوردار
شد یکی عشق و عاشق و معشوق / عقل اینجا دگر بود بیکار
در مقامی که عشق دارد راه / نتواند نمود عقل گذار
آمدیم از براق عقل فرود / رفرف عشق را شدیم سوار
بمقامی رساندمان که در او / نیز روح الامین ندارد بار
اندر آنجا بچشم دل دیدیم / وجه معشوق را بدین دیدار

راه بردیم ما بکنز خفی / دل ما گشت قلزم ذخار
قطره بودیم و متصل گشتیم / چون بدریا شدیم دریابار
قطره در بحر چون شود داخل / می نماند دگر ازو آثار
دیگرش قطره می نباید گفت / زانکه با بحر یافت قرب جوار
آهن تافته در آتش را / گر نهی دست سوزدت چون نار
هر سحر ناله کن بدرگه دوست / بی اثر نیست ناله در اسحار
تا کند فیض حق ترا یاری / در دل شب ز دیده اشک ببار
هست آب حیات در ظلمات / گریهٔ اهل درد در شب تار

راه حق را بجو ز میر ولی
زانکه او هست رهبر و رهدار

صبح کو سر زد ز کوه خسرو خاور / عزم نمودم زیارت شه صفدر
روی نهادم بر آستان شه دین / صهر نبی مرتضی ؑ امام مظفر
چونکه بدربار اقدسش برسیدم / تا که شوم وارد در رواق مطهر
نوح که از حاجبان درگه او بود / گفت که روی از ادب بنه تو براین در
پای منه بی ادب بدرگه شاهی / کز شرف از عرش فرش اوست فراتر

خاک درش تا کنند سرمهٔ دیده / خیل ملک می نهند بر در او سر
بارگه پادشاه کون و مکانست / شوهر زهرا ابن عم پیمبر
آنکه پس از مصطفی بامر خداوند / هست بخلق خدای هادی و رهبر
سر بفرازد بعرش هر که گذارد / بر سرش از خاک آستان وی افسر
حیدر صفدر که هست روز قیامت / قاسم خلد و جحیم و ساقی کوثر
آنکه بروز وغا بقوت بازو / کرد جدا سر همی ز پیکر عنتر
آنکه چو بگریختند آن دو تن از جنگ / گشت روان بهر فتح قلعهٔ خیبر
مرحب و حارث بکشت و گشت مر او را / فتح چنان قلعهٔ عظیم میسر
خواهی اگر رستگاری از سخط حق / دوستی او گزین و صدق بیاور
هر که ندارد بدل محبت او را / شامل او نیست لطف ایزد داور
نیست بجز او امام از پس احمد / نیست جز او شافعی بعرصه محشر
هست وصی رسول و نیست درین شک / منکر او هست شوم و دشمنش ابتر
هر که ز اخلاص رو بدرگهش آورد / هست مر او را مقام قنبر و بوذر

میر ولی روی دل بسوی وی آورد
یافت ز فیضش جلال و رتبهٔ قیصر

المنة لله که بدیدم رخ دلدار
دلدار در آیینه دل کرد تجلی
سعیم همه این بود که در کعبه کویش
دیدار میسر شده و کام دل و شادی
زنار ببستم بمیان زان شکن زلف
ابرار مرا راه نمودند بکویش
اخیار بمن فیض رسانند ز همت
اسرار حقیقت که نهان بود ز دل بمن بود
اغیار ز خود دور نمودم که نماند
آثار نماند از من و ما در من درویش
انوار حقیقت بدلم کرد تجلی
بیدار شد از خواب گرانم دل و برمن
گفتار من از روی همگی بود که می کرد
کردار بدم گم شد و گردید مبدل
افکار مرا کرد سوی خود متوجه

گردید بمن آن صنم از راه وفا یار
زان پس که زدودیم از آن آینه زنگار
از روی صفا ره دهدم حضرت دلدار
نبود دگر اندر دل من حسرت دیدار
تا از حرم دل بشکستم بت و زنار
من نیز شدم یک نفر از زمره ابرار
از همت ایشان شدم از جمله اخیار
بر دل بنمودند و بشد حاصل اسرار
اندر دل من نقشی از اندیشه اغیار
چون شد من و ما ماند از او در دلم آثار
دل پاک و منزه شد و شد مطلع انوار
گردید جهان دلبرم از طالع بیدار
تلقین بمن از راه وفا نیکی گفتار
بر نیکی و گشتم ز پی نیکی کردار
دیگر نشود صرف بکار دگر افکار

انکار نمیکرد دلم هستی خود را
اقرار نمودم که جز او در همه آفاق
احرار جهان بنده او یند سراسر
کاری نبود در همه آفاق به از عشق
عار آیدم از خدمت دونان زمانه
بار غم عشقش که بود کوه گران سنگ
بازار جهانست متاعش همه فاسد
دار است سزایش که کند سر ترا فاش
دیار درین دار بجز یار نباشد
پرگار بود فی المثل این عالم هستی
هشیار شو از مستی غفلت که ببینی
آزار بموری نرسانند و ببینند
افکار نسازند دلی را و نگردند
بسیار ملامت ز خلایق که ببینند
اشرار ببی رنج رسانند با یشان

چون هستی او دید بشد بر سر انکار
هر چیز که باشد بوجودش کند اقرار
وانکس نکند بندگیش نیست ز احرار
زانست که جز عشق نباشد دگرم کار
وز چاکری و خدمت اویم نبود عار
بر دوش من از کاه سبک تر بود آن بار
مار است متاعی که برونست ز بازار
زانست که منصور بر آمد بسر دار
یار است درین دار و جز او نبود دیار
هستند درو اهل نظر نقطه پرگار
مستان خرابات نشین را همه هشیار
از خلق جهان سرزنش و طعنه و آزار
از زحمت مردم نفسی خسته و افکار
با رنج بی اندازه و با محنت بسیار
آری عدوی مرد خدا نیست جز اشرار

خوارند اگر در نظر مردم دنیا	در دیدهٔ ایشان همه آفاق بود خوار
بیزار ز دنیا و ازین مردم دونند	یعنی بجز از دوست بوند از همه بیزار
سالار باقلیم وجودند وجز ایشان	در ملک بقا نیست کسی سرور و سالار
زنهار نیابد کسی از قهر خداوند	جز آنکه از آن قوم بیابد خط زنهار
عیار و قلندروش و رند و خرابند	بی پا و سر میکده آری بود عیار
تار است جهان همچو شب تیره و تاریک	وایشان بمثل ماه تمامی بشب تار

یار از دل و جانند همه میرولی را
کورا بجز ایشان نبود همنفس و یار

گل در آمد بساحت گلزار	بادهٔ عاشقی بریز و بیار
بلبل مست در میان چمن	میزند نغمه می نوازد تار
خاک را بین که شد چگونه بدیع	کرد اسرار خویش را اظهار
مطمئن گشت مزرع دل ما	نفس اماره را نهاد کنار
عاشق رند لاابالی مست	داد از دست تاب و صبر و قرار
خیمه زد همچو لاله در صحرا	مست شد از شراب عشق نگار
یار را دید و شد دلش از دست	محو شد بر جمال حضرت یار

در دل شب ز آب دیدهٔ تر	شست ز آئینهٔ دلش زنگار
رفت زنگار چون ز آئینه	جلوه گر شد در او رخ دلدار
دل که سی سال خواب غفلت داشت	گشت از آن خواب ناگهان بیدار
بود مست غرور و نخوت و کبر	رفت کبر و غرور و شد هشیار
یار در خلوت دلش آمد	بنشستن ز مرحمت بکنار
گفت ای رند لاابالی مست	دامنم را ز دست خود مگذار
بگذر از هرچه در دو عالم هست	دست از هرچه غیر من بردار
هرچه خواهی ز من بخواه که نیست	غیر من فیض بخش در اقطار
همه عالم مرا بغیر مانند	نیست جز من درین جهان دیار
جمله ذرات انفس و آفاق	بخدائی من کنند اقرار
نار دوزخ سزای آن باشد	که برون آمد از در انکار
هرکه جز من بدیگری پیوست	هست پیوسته در غم و تیمار
روی دل هرکسی بتافت ز من	او مخلد بود در آتش زار
آتش دوزخش سزا باشد	هرکه باشد ز زمرهٔ کفار
من فرستاده ام باهل جهان	انبیاء بزرگوار کبار

تا هدایت کنند مردم را / در ره راست سوی دار قرار
ختم آن انبیا محمد بود / سید و سرور اولوالابصار
بعد از او بد وصی و دامادش / فخر ابرار حیدر کرار
سالکان طریق را رهبر / رهروان سلوک را سردار
پیر دردی کشان صافی دل / رهبر رهروان نیکوکار
هر که اهل دل است و نیک نهاد / خدمت او کند بلیل و نهار
گر خدا را ز جان طلب کاری / دست از دامنش مکش زنهار
طوطی نطق من ز روی نشاط / گل وحدت گرفته در منقار
می سراید ثنای آل علی / می کند مدح عترت اطهار
میزند دم ز مهر او شب و روز / پیرو او بود بلیل و نهار
ذکر و فکرش بود علی ولی / نام او را همی کند تکرار
تا که از فیض نام او ببرد / از دل خویش زنگ عیب و عوار
نیست در خاطرم بجز یادش / مونسم یار اوست سر و جهار
همت او مرا مدد فرمود / تا شدم محرم حریم نگار
یکی از اولیاست میر ولی / دست از دامنش مکش زنهار

بلبل از فرقت گل کرد نوا را آغاز / گل چو سر زد بچمن شد طرب نغمه نواز
گفت با گل که من از هجر تو بودم در رنج / وصل تو بر رخ من کرد در عیش فراز
هرچه معشوق کند ناز و تکبر باید / عاشق از روی ارادت بکند عجز و نیاز
سوخت پروانه سراپا اگر از پرتو شمع / شمع در ماتم او نیز بسوز است و گداز
گر نوازش کنی از من چه زیان خواهی دید / شاه باید که بود با کرم و بنده نواز
عارف پاکدل و زاهد خودبین دارند / آن تفاوت که حقیقت با باشد ز مجاز
بلبلی با گل نوخاسته می گفت چنین / که مرا عمر بود کوته و امید دراز
حرم یار خدا کعبهٔ مقصود دل است / از پی کعبهٔ گل چند کنی قصد حجاز
تا میسر شودت وصل تحمل باید / دور از یار صبوری کن و با هجر بساز
بحقارت منگر رند خراباتی را / که بود خوار بچشم تو و دارد اعزاز
مختصر کن سخن اندر بر جانان چو رسی / که ز تطویل بسی هست نکوتر ایجاز
من که بر خویش زیاد تو بپرداخته ام / رحمتی آر و بحال دل زارم پرداز
دیده آن روز ز ذرات جهان بربستم / که بخورشید رخ خوب تواش کردم باز
دل من در شکن زلف تو افتاده چنان / که یکی صعوهٔ پر ریخته در چنگل باز
طرز رفتار تو ای مغبچهٔ باده فروش / دل برون میبرد از دست نکویان طراز

عشق خوش نقش حریفی است مقامی بنهاد
دین و دل را بقمار غم او پاک بباز

گر قدم رنجه کند یار بکاشانهٔ من
سر و جان و دل و دین میکشمش پا انداز

دیو هرگز نبرد صرفه ز آدم زیرا
سحر البته که پهلو نزند با اعجاز

هر که سر در قدم او ننهد از سر صدق
جای دارد که بکوبند سرش را بجواز

چار تکبیر اگر بر همه عالم نزند
عارف از روی صفا می نشود ز اهل نماز

ترک تازی مکن ای پادشه کشور حسن
بسر اهل نظر مرکب بیداد متاز

سخن میرولی نیست بجز حکمت و پند
جمله اسرار حقیقت بود و نیست مجاز

ای دل مگو تو راز نهان را بهیچ کس
زیرا که نیست محرم اسرار بوالهوس

مردم تمام بوالهوسانند زینهار
اسرار عشق را نکنی فاش پیش کس

رفتند همرهان و رفیقان ز پیش ما
ماندیم از طریق خرابات باز پس

این کاروان که عازم کوی حبیب بود
رفت آنچنان که نشنوی آوازی از جرس

ای مرغ جان تو در قفس تن چه مانده
بال و پری بهم زن و بگشا در قفس

ما بر نعیم خلد نداریم چشم داشت
از دوست غیر دوست نداریم ملتمس

در سنگلاخ بادیه گمره کند ترا
زینسان که بی فسار بهر سو رود فرس

می خوارگان ز شحنه اگر هستشان هراس
مستیم ما و باک نداریم از عسس

خورشید می بساغر دردی کشان چنان
تابد چنانکه ماه نتابد بهیچکس

هرگز مگو تو ماه رخش را که آفتاب
باشد ز نور چهرهٔ جانانه مقتبس

در طور دل بود قبسی ز آتش جمال
آید بشوق موسی جان بهر آن قبس

گر دیگران بسیر گلستان روند و باغ
ما را خیال روی دلارای یار بس

خواهی گل مراد و بروید ز باغ دل
با داس ذکر و فکر ببر از خار و خس

طوفان فتنه عرصهٔ آفاق را گرفت
ای نوح وقت زود بفریاد ما برس

ما را مران ز خویش که هر جا شکر بود
ناچار بال و پر زند اطراف او مگس

تا در جهان هوا و هوس بر تو غالب است
هرگز مقام میرولی را مکن هوس

باده ای خورده ام سحرگه دوش
رفت از من قرار و طاقت و هوش

گویا بود انگبین در دوش
صوت نحل آید هر دمم در گوش

چون شنیدم نوای وحدت را
بفنا دم زدم و شدم مدهوش

بوی مشک و لطیف و صاف گوار
بسکه پر مایه بود سر زد جوش

چون لبم بر لب پیاله رسید
گوشم آمد ز غیب چند سروش

کی بشر خویش را تو محکم دار
نشوی چون صحاب کهف خموش

داروی بیهوشی در او باشد
چون گوارا شدی دگر مخروش

بادهٔ وحدت است ماء معین
کوثرست در قدوم حورا آغوش

این شرابا طهور ربانی است
هست در الف گل ستان پوش

هر که نوشید مست و شیدا شد
لو کشف شد غطاء و او مدهوش

هر چراغی که شد ز ما روشن
نتوان کردنش دیگر خاموش

گر تو خواهی حضور ما باشی
جامه ز استبرق و ز سندس پوش

گشته ای واصل و شدی اخیار
چند با هر بشر دیگر تو مکوش

مزن آن گوهر شرف بر سنگ
سوق دهقانان تو در مفروش

این نه آن لؤلؤ الیست گری دست
بیع سازی بوجه چند فروش

لبن د کام و وصل مهر و مراد
تو ز پستان مام دهر منوش

اینکه خوردی اگر کفاف نداد
خود بیا بی بریز و باز بنوش

جامه فرض وطن ز خود کن دور
دلق عین الیقین بیار و بپوش

گر نبود ندا و لیا، هر عهد
از سر کاسه دور شد سرپوش

منتقی شد اگر چه سیر ولی
خرقه وصل را کشید بدوش

باده خوردم سحرگه دوش
که ز من برده است طاقت و هوش

طاقت و هوش کی بجا ماند
در سر آنرا که ساقی است سروش

ساقی من سروش رحمت بود
که مرا کرده بیخود و مدهوش

دوش با دوست باده می خوردم
امشبم کاش بود چون شب دوش

می خرم من بنقد جان می را
گر بود آن نگار باده فروش

همه شب تا سحرگه ای دلدار
با خیال تو ایم هم آغوش

آتش عشق یار شعله وراست
دیگ دل بی جهة نمیزد جوش

عندلیب هزار دستان گوی
نشنیند بفصل گل خاموش

نغمهٔ دلخراش زد مطرب
بر بیارم چنان ز سینه خروش

ای خوش آنان که تا سحر همه شب
بنشینند با تو دوش بدوش

باده نوشند و گوش گردون را
کر کنند از نوای نوشا نوش

پیر میخانه گیر دامن سر خم
چون بهنگام صبحدم سرپوش

باده در خم بجوش آید و من
ساغری ستم از سر جوش

نشنوم تا که پند ناصح را
پنبه از شیشه می نهم در گوش

گرچه بی فایده است کوشش ما
جهد کن در طریق عشق و بکوش

گوش بر قول شیخ شهر مده
هرچه من گویمت ز جان بنیوش

نقطهٔ بود در ازل وحدت
شد از و ظاهر این خطوط و نقوش

گر ترا وحشتی بود از عشق
بحقیقت که کمتری ز وحوش

گندم طاعت تو گو آخر
گر نه گرد است رخنه در وی موش

موش عصیان نمود رخنه و برد
گندم طاعت تو ای جاموش

پند میر ولی ز جان بشنو
گر ترا هست گوش پند نیوش

گر داست در آئینهٔ دل جلوه‌گری حق
وقت است که از من شنوی بانگ انا الحق

آئینهٔ حق‌اند و تجلی که او خلق
او مصدر و عالم همه از او شده مشتق

گر داست بطور دل من یار تجلی
طور دلم از جلوهٔ او آمده منشق

ویران شود آخر همه آبادی آفاق
گیرم که بود کاخ تو چون قصر خورنق

طوفان بلا عرصهٔ آفاق گرفته است
نوح از پی مردان خدا ساخته زورق

اقبال گر از یمن قبول تو نباشد
در روز جزا طاعت ما راست چه رونق

از یک نظر همت تو مور شود شیر
وز یک مدد قوت تو پیل شود بق

با وسعت درگاه تو ای میکدهٔ عشق
این هفت فلک هست کم از دانهٔ جورق

خاتم چه اثر دارد بی دست سلیمان
انگشت نبی باید تا ماه شود شق

اوصاف ترا جز بر تو نتوان گفت
بایست که سنجر شنود مدح ز عمعق

اشعار وی افتاد قبول در معصوم
پر بود چو از عشق سراپای فرزدق

گر پیش تو تسلیم نباشیم چه سازیم
از صعوهٔ ناچیز چه آید بر باشق

جز حق نتوان گفت مرا از بحقیقت
کز کثرت طاعت همه با حق شده ملحق

ای ساقی عشاق صباح است و صبوح است
در ساغر ما ریز از آن راح مروق

ای قائم آل نبی ای مهدی هادی
حق را تو ئی امروز بحق والی مطلق

از پرده برون آی و بکن جلوه در آفاق
تا چند بدا دشمن اسلام زند دق

هر چند که تو لاحقی اما بحقیقت
اندر شرف و قدر ز هر سابقی اسبق

در مکه تجلی کن و بر کعبهٔ اسلام
کن تکیه ببام حرم افراشته بیرق

از خوان فلک خون جگر ما حضر ماست
هستیم برنج و غم از این طاق معلق

باشد بمراد تو مدار مه و خورشید
شاید که عنان گیری از این توسن ابلق

دور از تو احبای تو تا چند خدیوا
بینند جفا و ستم از مردم احمق

تا میر ولی در کنف جاه تو آمد
آسوده شد از فتنهٔ این طارم ازرق

بدین صفت که در دلم نموده جلوه نور حق — عجب مدار اگر شود هیاکل وجود شق

نخوانده درس آگهم چنان ز معنی نبی — که گوی فضل و معرفت بُرده‌ام ز ما سبق

شده است سرخ چهره‌ام ز باده محبتش — چو رنگ سرخ کو فتد ز آفتاب در شفق

بسوی لطف ایزدی گریختم ز مردمان — پناه داد در کنف مرا ز شر ما خلق

هزار شکر می‌کنم که نفس شد زبون من — ز لطف مرتضی علی ز عون خالق فلق

مدار چرخ کی بود بکام آدمی که من — ندیده‌ام مراد دل ازین رواق نه طبق

ز حادثات دهر اگر کنیم شکوه می‌سزد — که نیست دور آسمان بیک نظام و یک نسق

سخن ز راحت بشر در آن نمیکند کسی — کتاب روزگار را اگر کنی ورق ورق

بنزد اهل معرفت مراست جاه و مرتبت — چه غم اگر که جاهلان مرا زنند طعن و دق

بگاه جد و جهد من ز پیل با توان ترم — بپیش چشم مردمان منم اگرچه کم ز بق

ز ذکر و فکر و بندگی بر آسمان هفتمین — رسد مقام این بشر که خلق گشته از علق

براولیای حق شدم ز سی سیر و هم ولی
شده است محو ذات من تمام در صفات حق

باء بسم الله را من نقطه و من مظهرم — بحر توفیق بقا را لا نظیر و گوهرم

مظهر اسرار ختم مطلع انوار فیض — مشکلات دهر را حلال و حق را مظهرم

آدمم شیثم سلیمانم خلیلم موسیم — یونسم هودم ذبیحم عیسی پیغمبرم

خالق ارض و سمایم رازق جن و بشر — زانچه آید مر ترا اندر نظر من برترم

قاسم خلد و جحیم صانع کون و مکان — مالک روی زمینم بر خلایق سرورم

از پس ختم رسل از امر یزدان مجید — خلق را سوی خدا من رهنما و رهبرم

ناجی نوحم ز طوفان مهلک اصحاب عاد — راحت جان خلیل اندر میان آذرم

نام من مشتق بود از نام یزدان مجید — در جهان جسم و جان هم صادرم هم مصدرم

کنز مخفی را کلیدم شهر دین را شهریار — باب علم کشور شرع پیمبر را درم

خلق را سوی جحیم و خلد در محشر برم — زانکه قسام جحیم و خلد اندر محشرم

رهنمای خلق اندر ظاهر و باطن منم — در ظهور و در کمون هم اولم هم آخرم

قائل قول سلونی کاشف رمز نبی — عالم علم لدنی راز دار داورم

معنی اسرار غیبم صورت حبل المتین — آنچه اندر وهمت آید من از آن بالاترم

گرچه از صلصال و طینم لیک اگر بینی در بست — جلوه گاه صورت و معنای حی اکبرم

کعبهٔ مقصود اگر خواهی بود درگاه من — هم صفایم هم منایم زمزمم هم مشعرم

من همان بودم که با موسی سخن گفتم بطور — گرد کسب فیض او آن روز از خاک درم

قول یا ارض ابلعی را نیست قائل غیر من — یا سماء اقلعی را من بگفت اندر خورم

عیسی گردون نشین از دار شد زامرم خلاص	رافع او من بگردون نزد هر خاورم
خازن خلدم بهشت عدن را من قاسمم	دوستان خویش را ساقی بحوض کوثرم
نه ز واجب نه ز ممکن می توانی خوانیم	زان فروتر هستم اما زین یکی بالاترم
مصطفی را ناصر و پشت و پناهم در جهان	دین او را حافظم من شرع او را ناصرم
باب شبیر و شبر مرآت اوصاف خدا	زوج زهرای بتولم بن عم پیغمبرم
گمرهان را هادیم درماندگان را دستگیر	مرهم خسته دلان بیوه زنان را شوهرم
من دریدم اژدر اندر مهد از دم تا بدم	زان سبب خوانند مردم حیدر خیبر درم
در سخا و جود نبود هیچکس همتای من	همچنان کاندر شجاعت کس نباشد همسرم
هر که میخواهد شراب معرفت نوشد همی	آن شراب معرفت نبود مگر در ساغرم
هر کسی را سرور و سید بود ختم رسل	از پس احمد مرا او را سید هم سرورم
دشمنان را زهرم اندر خاصیت چون بنگری	در مذاق دوستان خویش همچون شکرم
پرورش یابد ز من هر چیز اندر روزگار	نطفه را اندر رحم با دست خود میپرورم
کس نداند جز خداوند جهان من کیستم	زانکه باشد در مثل حق گوهری من گوهرم
نطفهٔ میر ولی بود است از ارحام پاک	گر ترا باور نباشد من یکایک بشمرم
داستان قدر و جاهت بر فلک برفت ای زمین	شمس گوید در بر میر ولی من اخترم

زین صفای قلب و این پاکی طینت گوئیا	آب حیوان بوده یا تسنیم شیر مادرم

نیست در خور هر کسی تا فیض یابد از خدا
فیض او را من درین گیتی سزا و درخورم

همایون است اقبال من و بخت نکو یارم	که عون ایزد بیچون بود حالی مددکارم
مرا کردار از بین بزرگان یافت نیکوئی	مدد کردند نیکانم از آن نیکست کردارم
بگفتار نکویان وقف کردم گوش و گویائی	که با کردار نیکو گشته توام نیز گفتارم
من از دنیا و از اهلش ندارم هیچ مقصودی	نباشد مقصد و مقصود من جز وصل دلدارم
نهادم سر ز عجز و سکنت بر پای مسکینان	از آنرو رتبهٔ والامقامی را سزاوارم
مرا جان طایر عرشی است یارب خود چه باعث شد	که در دام طبیعت اینچنین کردی گرفتارم
الا ای مرشد کامل بکن همت بکار من	ببین چون دیو نفس شوم دارد قصد آزارم
هدایت کن مرا ای خضر ره بر کعبهٔ کویش	ازین صحرای پرخوف از ره رأفت برون آرم
بکارم همتی بگمار و توفیقی عنایت کن	که هم خویش را اندر طریق عشق بگمارم
اگر دستم رسد روزی که گیرم دامنت دیگر	بریده باد دستم گر ز دامان تو بردارم
همیشم آرزو باشد که روزی روی جانان را	ببینم سر و جان بر پای او از شوق بسپارم
قدم بگذار دار زاه وفا گر بر سرم روزی	روان در راهش اندازم سر اندر پاش بگذارم

برای اینکه باشد همدم من روز و شب زاهد
بلوح خاطر خود نقش روی یار بنگارم

توانم در بستر راحت بخواب ناز و از هجرت
همه شب تا سحر با اختر شبگرد بیدارم

بامیدی که از بهر عیادت بر سرم آئی
من افسرده خاطر روزگاری شد که بیمارم

شبم روشن بود چون روز ای یار پری پیکر
بیاد مهر رویت می بود در دوش من شب تارم

بچنگ آرم اگر تاری ز چین زلف مشکینت
فراغت باشد از بوی عبیر و مشک تاتارم

بده کام دلم ای گلبن خوبی ز وصل خود
مکن در گلستان دهر دور از خویشتن خوارم

براه کعبهٔ مقصود من آن سالکم کانجا
کشم با سوزن مژگان خلد بر پا اگر خارم

درین دار فنا من بر ندارم دست از عشقت
اگر بر جرم عشق تو کشند این قوم بر دارم

چنانم مات بر قدت که گوئی نیستم با خود
چنانم محو بر رویت که گوئی نقش دیوارم

ببندم بر میان زنار و گیرم در کلیسا جا
شود زلف تو ای ترسا اگر در دست زنارم

بزاری بیگذارم من سر تسلیم بر پایت
اگرچه خوب میدانم که عشقت میکشد زارم

ببزم عشق دوشین ساقیان بادهٔ عشقش
سحر از خم وحدت ساغری دادند سرشارم

مرا از خویشتن بیگانه کردند این قدح نوشان
غلام باده نوشانم مرید پیر خمارم

بدریای حقیقت سالها من غوطه ور گشتم
در آن دریا بدست افتاد آخر در شهوارم

مرا کردند همچون خود خراب از بادهٔ وحدت
عجب افسانهٔ کردند آخر باز در کارم

ز ره وامانده بودم زیر بار عشق درویشان
بیک رطل گران کردند این ره سبکبارم

سر و دستار افکندم بپای ساقی باقی
برای اینکه زحمت بود در دوش دستارم

از آن بیدار بودم تا سحر شبهای هجران را
که گه گه جلوه میکرد آن پری پیکر در اسحارم

خواص اقرار آوردند بر درویشیم یک یک
چه غم دارم عوام الناس گر کردند انکارم

سخنهائی که میگویم همه رمز است و سر هو
بود الهام و وحی ایزد داد از اشعارم

خیال زلف آن زیبا صنم دارد پریشانم
هوای روی آن ترک ختا کرد است افکارم

ببیداری ببرد آن نرگس میگون ره خوابم
بطراری ببرد از دست دل آن ترک طرارم

شرابی خورده‌ام دوشش از خم وحدت که تا محشر
نسیم صبحگاهی هم نخواهد کرد هشیارم

من از یاد تو یک ساعت بحال خود نپردازم
که نگذارد خیالت لحظهٔ آسوده بگذارم

بجز نیر ولی کس نیست در راه خدا سالک
بیا تا رهبرت گردم که در این راه رهدارم

لکن منعم که حق را عاشقستم
عنان صبر بیرون شد ز دستم

چنانم محو در اوصاف ذاتش
که آگه نیستم از خود که هستم

من آن روزی که بستم دل بمویش
ز عالم رشتهٔ الفت گسستم

گشودم دیده تا بر مهر رویش
ز ذرات دو عالم دیده بستم

عجب نبود اگر من سربلندم / که در راهش بسان خاک پستم

زدوم تا دست بر دامان لطفش / ز دام نفس دود اندیش رستم

از آن ساغر که بر من داد دوشین / ز خود بیخود نمود و کرد مستم

نباشد مستیم از آب انگور / که مست عشق از روز الستم

ز پیشم تا که آن دلدار برخاست / بخلوت با خیال او نشستم

بسی گشتم درین آفاق و انفس / در آخر ره بکوی دوست جستم

شدم آگه ز اسرار حقیقت / بحمد الله ز دام جهل جستم

نگردم خسته زیر بار عشقش / که در این راه من چالاک و چستم

مکن دیگر بقتلم رنجه بازو / که من از ناوک ناز تو خستم

نگردم خسته از سختی درین راه / نپنداری که من در راه سستم

بدریای غمش خالی فتادم / مگر روزی بگیرد او بشستم

برای اینکه با من یار گردد / ز هر چیزی بجز او دست شستم

ندارم قاصدی جز آه شبگیر / که پیغامی بسوی او فرستم

بجام دوستان شهد مدامم / بکام دشمنان همچون کبستم

مرا از خود پرستی آگهی نیست / از آن روزی که او را می پرستم

ببستم عهد با پیر ولی دوش / دگر عهد همه عالم شکستم

چو عشق اندر ازل شد سرنوشتم / نهادند این شرافت در سرشتم

نمیخواهم بهشت عدن هرگز / سر کوی تو بس باشد بهشتم

گذشتم از جهان و هر چه در اوست / مشرف چون بدان درگاه گشتم

طریق عشق راهی بود مشکل / بصد زحمت من از این ره گذشتم

من از روز ازل در مزرع دل / بجز تخم وفای او نکشتم

بزیبائی خود بر من ببخشای / بپوشان دیده از کردار زشتم

مرا دادند از آن رو سربلندی / که سر بر آستان دوست هشتم

بزن بر آتشم آبی ز وصلت / که من در بوته هجران برشتم

مرا در دست چیزی نیست یارب / مهل تا آنکه گردد باز مشتم

بباف از بهر من دیبای رحمت / از آن تار محبتها که رشتم

اگر نیکم اگر بد هر چه هستم / همان بودست ز اول سرنوشتم

بحالم رحمتی آور که دیگر / دو تا شد زیر بار عشق پشتم

بشمشیر ریاضت آخر کار / هوای نفس را یکباره کشتم

گهی در کعبه گاهی در کلیسا
گهی در دیر و گاهی در کنشتم

بغیر از او ندیدم اندر آفاق
ندیدم غیر از او هر جا گذشتم

شدم دیوانهٔ لیلی چو مجنون
گهی در کوهساران که بدشتم

بزمی همچو مومم در کف دوست
بپای دشمنان خار درشتم

گر میرولی از راه رافت
بگیرد بار محنت را ز پشتم

از چه ای جانان نیائی منزلم
تا نهی از لطف مرهم بر دلم

زخم دل را مرهمی از مرحمت
می نهی آئی اگر در منزلم

بارها گفتی که با شوق و شعف
ای فلانی منزلت را مایلم

چشم بر راه و دلم در انتظار
تا دگر کی حل شود این مشکلم

گر تو خواهی دل ز مهرم بر کنی
رشتهٔ مهر ترا من نگسلم

شب نکردم شمع روشن تا بصبح
تا مگر گردی تو شمع محفلم

دست من گیر و مرا بالا برَ
این چنین چند پای اندر گلم

صرف در راه تو کردم نقد عمر
عاقبت بی حاصلی شد حاصلم

کرده مشغولم بخود یادت چنان
کز جهان و هرچه در وی غافلم

میکنم در دل خیال وصل او
ای دریغا زین خیال باطلم

خدمت پیر مغان کردم بسی
ناقص ار بودم نمود او کاملم

ره نخواهم برد بر کوی وصال
گر نگردد لطف جانان شاملم

نه قدم در منزلم از راه لطف
تا که در پایت سر و جان راهلم

جان ناقابل شود مقبول دوست
گر کند اقبال بخت مقبلم

خون بهای من همان باشد که چشم
باز افتد بر جمال قاتلم

غرق در دریای عشقم حالیا
تا رساند کی خدا بر ساحلم

شد قبول دوست جان زار من
منت ایزد را که من هم قابلم

در طریق عشق ثابت میروم
تا نپنداری که در ره کاهلم

آنکه از احوال من آگاه نیست
غم ندارم گر بداند جاهلم

رنجها بردم که تا میرولی
داد آن چیزی که میخواهد دلم

شکر لله که رستگار شدم
با وصال حبیب یار شدم

بعد چل سال کوشش بسیار
دیدم او را و رستگار شدم

شد چو پنجاه سال از عمرم
واصل وصل آن نگار شدم

مظهر قدس حق که در من بود / شد چو ظاهر من آشکار شدم
دین پاک محمدی را من / برگزیدم که بختیار شدم
اختیاری نبود در من لیک / حالیا صاحب اختیار شدم
علی آن شاه اولیا را من / چاکر و عبد و جان نثار شدم
دل سپردم بچار ده معصوم / بندهٔ خاص هشت و چار شدم
خاصه آن تشنه لب حسین شهید / در عزایش بغم دچار شدم
سرو سرخیل سالکان طریق / من رضا را ودیعه دار شدم
صاحب الامر حجة بن حسن / از غمش زار و دلفکار شدم
لطف ایشان چو گشت شامل من / ایمن از جور روزگار شدم
بادهٔ عشق ریخت در جامم / مست صهبای عشق یار شدم
گشت توفیق کردگار رفیق / سالک راه کردگار شدم
آمد آن یار و داد کام دلم / فارغ از رنج انتظار شدم
نیک بگداختم ببوتهٔ عشق / صاف چون زر با عیار شدم
سر نهادم بپای پیر مغان / زان سبب صاحب اعتبار شدم
خرد بودم زمین راهروان / کامل القدر و از کبار شدم

پای تا سر شدم فرشتهٔ محض / تا بآن یار همجوار شدم
چون بدیدم جمال شاهد غیب / رفتم از خویش و بی قرار شدم
تا گزیدم گدائی در دوست / صاحب قدر و افتخار شدم
در یم عشق غوطه ور گشتم / در پی در شاهوار شدم
قطره بودم ولی شدم دریا / متصل چونکه با بحار شدم
پایدار آنچنان شدم در عشق / تا که اندر فراز دار شدم
نور حق جلوه کرد در نظرم / همچو موسی قرین یار شدم
من عزیزم بنزد پیر مغان / گرچه در چشم خلق خوار شدم
دوستان را گلم بپیش نظر / دشمنان را بدیده خار شدم
دیدی آخر که پای تا سر غرق / اندرین بحر بی کنار شدم
کشتی عشق در محیط فنا / دیدم و اندران سوار شدم
برسیدم بساحل امید / بوصالش امیدوار شدم
از می عشق چونکه گشتم مست / بیخود افتاده هوشیار شدم
ساقیا رحمتی که از می دوش / که مرا دادهٔ خمار شدم
جرعه ده مرا ز راه کرم / زانکه با درد سر دچار شدم

تیر عشقش نشست در دل من
در کمندش عجب شکار شدم

بندگی کردمش چو از دل و جان
لاجرم بنده شهریار شدم

با بزرگان دین چو بنشستم
زان سبب شاه با وقار شدم

در حریم وصال حضرت دوست
رستم از هجر و پرده دار شدم

داد کام دل مرا دلدار
شکر لله که کامکار شدم

کرد تا دستیاریم دلدار
خلق را جمله دستیار شدم

در گلستان عشق و گلشن شوق
بر گل روی او هزار شدم

نقد جان کردمش نثار قدوم
بود بی قدر و شرمسار شدم

هاشمی اصل و احمدی نسبم
اولیا را من از تبار شدم

هست نامم ز پیر میر ولی
ولی حق درین دیار شدم

وطن اصلی است لاریجان
من در آن ملک گنج وار شدم

همچو گنج اندران دیار خراب
من نهان سال بی شمار شدم

آمدم من از آن دیار برے
وندران ملک پایدار شدم

جان نمودم براه او ایثار
در رهش قابل نثار شدم

خدمت او گزیدم از دل و جان
یافتم قدر و نامدار شدم

بندگی کردم و بملک وجود
یافتم قدر و شهریار شدم

پیوند من از مردم آفاق بریدم
بر یاد تو در گوشهٔ عزلت بخزیدم

هرچند گزیدی تو بمن مدعیان را
بر جای تو من هیچ کسی را نگزیدم

بیرون نرود مهر تو یک ذره ز خاطر
در چرخ هنر مثل تو خورشید ندیدم

تا آنکه کنی جلوه تو بی پرده بچشم
من پرده پندار بکلی بدریدم

موئی ز سر او بدو عالم نفروشم
آنرا که بنقد خرد و هوش خریدم

المنة لله که دگر رشتهٔ الفت
با دوست بپیوستم و از غیر بریدم

هرچند که قابل نبود دانهٔ اشکم
بر رشتهٔ مهر تو من این رشته کشیدم

کامم شده از وصل لب لعل تو شیرین
از بسکه لب لعل ترا دوش مکیدم

چون بلبل شوریده زدم ناله و فریاد
دیدم گل روی تو و از رنج رهیدم

تا انس گرفتم بخیال تو بخلوت
چون آهوی وحشی ز خلایق برمیدم

در راه تو بس غصه و اندوه که بردم
از هجر تو بس محنت و بیداد که دیدم

اندر سر کوی تو بباید نگاهی
از مدعیانت چه ملامت که شنیدم

پر آبله شد در طلبت پای و لیکن
شد سهل چو آخر بوصال تو رسیدم

کردم نظری در همه آفاق و در انفس
گفتار تو بشنیدم و دیدار تو دیدم

تا شهد وصال تو چشم عاقبت کار
بس زهر ملامت که بهجر تو چشیدم

آن طایر بشکسته پرم من که همه عمر
الا بهوای سر کویت نپریدم

گردون نتواند که برد بار غم عشق
با این تن لاغر عجب این بار کشیدم

در عشق جوانان سهی قامت زیبا
درد اکه شدم پیر و ز اندوه خمیدم

از نخل بلندش ثمر وصل نبردم
از گلشن وصلش گل مقصود نچیدم

امید ندارم که دهد کام دلم را
تا کی دهی ایدل تو درین کار نویدم

بر بندگی خویش مرا نیست امیدی
هر چند که بر رحمت او هست امیدم

نخچیر تو شد عاقبت این دل که مرا بود
در مزرع عشق تو من از بس که چریدم

خواهی اگر اندر حرم دوست بری راه
از من بطلب زانکه بدان قفل کلیدم

چون پرده بر انداختی از عارض چون گل
از شوق تو چون غنچه بتن جامه دریدم

کام دل من گشت شکر بار و شکر ریز
چون میر ولی آن لب شیرین نمریدم

از باده انگور نه من بیخود و مستم
بی خویش من از باده وحدت ز الستم

گردید نصیب دل من وصل رخ دوست
المنة لله که من از هجر برستم

من توبه نمودم که دگر باده ننوشم
ایام بهار آمد آن توبه شکستم

آن سرو که در گلشن فردوس برسته است
میگفت که پیش قد موزون تو پستم

تا با سر زلف تو بپیوندم از آن زود
از خلق جهان رشته پیوند گسستم

آن رشته عهدی که مرا بود بکلی
بگسستم و بر دامن مهر تو ببستم

عیبم مکن از باده پرستی که درین عیب
دارم هنری نیز که خود را نپرستم

با من ننشینید و ز پیشم بگریزند
زیرا که من آشفته و دیوانه و مستم

مستغنیم از نافه تاتار ببینند
تاری گر از آن سلسله زلف بدستم

بسیار در آفاق و در انفس بدویدم
تا عاقبت اندر بر او راه بجستم

با همت رندان خرابات در آخر
از دام هوا و هوس نفس بجستم

شاید نخورد مرهمی از لعل لب خویش
کز تیر کمان خانه ابروی تو خستم

در بحر غم عشق در افتادم و دارم
امید که یکروز بگیری تو بدستم

تا آنکه دهد دست مرا دولت وصلش
از هر چه در آفاق جز او دست بشستم

چون میر ولی رند و خراباتی و سرمست
در میکده عشق بمی عهد ببستم

بین چه لیل و نهار می بینم
عالمی چون بهار می بینم

پرده از پیش چشم من شد دور   همه جا روی یار می بینم
آنکه از چشم تو بود پنهان   من ورا آشکار می بینم
در کلیسا و در حرم هر دو   طلعت آن نگار می بینم
گشته ام از میان مردم دور   یار را در کنار می بینم
روز و شب گشته پیش من یکسان   لیل را چون نهار می بینم
آدمی صورتان بسیرت دیو   نه یکی صد هزار می بینم
پیر بودم شدم دوباره جوان   دهر را لاله زار می بینم
از وجودم هر آنچه کاسته بود   همه را بر قرار می بینم
پس تن را زدم چو بر اکسیر   درمش پر عیار می بینم
معتبر گشتم از گدائی عشق   خویش با اعتبار می بینم
کرده ام اختیار عشق ترا   چه نکو اختیار می بینم
خویشتن را کنون بنفس و هوا   صاحب اقتدار می بینم
خدمت پیر می فروشان را   بر خود افتخار می بینم
با خراباتیان باده پرست   خویش را هم جوار می بینم
خویشتن را زیمن همت دوست   شهرهٔ هر دیار می بینم

جان خود را بدرگه جانان   من سزای نثار می بینم
خدمت اهل دل بزرگم کرد   خویش را از کبار می بینم
حاصل فقر و مسکنت را من   دولت بی شمار می بینم
در بنا آستان میکده را   محکم و استوار می بینم
در گلستان عشق و باغ وجود   عندلیبان هزار می بینم
دیدهٔ حور را بدیدن خود   در رهٔ انتظار می بینم
در وجودم حواس ظاهر را   همه فارغ ز کار می بینم
تا شدم از می محبت مست   خویش را هوشیار می بینم
ساقی عشق و مطرب جان را   در یمین و یسار می بینم
در مذاقم شراب عشرت را   بی رخش ناگوار می بینم
بر سمند مراد و کام همی   جان خود را سوار می بینم
کام دل از وصال بگرفتم   عشق را کامکار می بینم
عقل را پیش عشق عالم سوز   ذلت و انکسار می بینم
عشق و معشوق و عاشق است یکی   وین سه بر یک قرار می بینم
عشق بگرفت کشور دل را   عقل را در فرار می بینم

بندگان حقیقی حق را * / تا در روزگار می بینم
پاکبازان نرد عشقش را / همه اندر قمار می بینم
نرگس بوستان معنی را / باز مست و خمار می بینم
انجم آسمان عرفان را / همه بر یک مدار می بینم
بهر دیدار یار یاران را / همه در رهگذار می بینم
حیوانی است خوش علف زاهد / بر سر او فسار می بینم
هر که باشد عدوی ما فقرا / خاطرش را فکار می بینم
لوح دل را ز درس عشق و جنون / پر ز نقش و نگار می بینم
جسم را از ریاضت بسیار / بی قرار و نزار می بینم
آتش عشق را بخلوت دل / شعله در پر شرار می بینم
دشمن صوفیان صافی را / در بر خلق خوار می بینم
بختی نفس مست سرکش را / ناگسسته مهار می بینم
خیل ارواح را بخدمت خود / بسته صف در قطار می بینم
در محیط وجود و قلزم عشق / گوهر شاهوار می بینم
سالکان طریق عشقش را / در طلب پایدار می بینم

دست پرورد عشقم و او را / بهر خود دستیار می بینم
دل من گشته وادی ایمن / و ندر او نور و نار می بینم
لمن الملک واحد القهار / گفته کردگار می بینم
لیس فی الدار غیره دیار / این زمان آشکار می بینم
خدمت غیر و سرکشی از یار / هر دو را ننگ و عار می بینم
اختیار من است عشق و در آن / خویش را بختیار می بینم
نفس اماره ام که سرکش بود / من ورا بردبار می بینم

مست مینای عشق میر ولی است
سر او پر خمار می بینم

کردیم درو عاقبت آن تخم که کشتیم / خرقه بنمودیم از آن پشم که رشتیم
آدم پدر ما ز جنان دیده فرو دوخت / ما نیز بهشت ارم از دست بهشتیم
از دست بهشتیم بهشت ارم آن روز / امروز ببین صاحب مفتاح بهشتیم
اندر طلب یار بهر جای روانیم / که در حرم کعبه و گاهی بکنشتیم
از ما بطلب هر چه ترا قصد و مراد است / ما پاک دل و با خرد و پاک سرشتیم
امروز بمیخانه اگر خاک نشینیم / فرداست که در میکده افتاده چه خشتیم

زیبا بود آن شاهد مقصود که ما را	ما نیز از اوئیم اگر مجرم و زشتیم
سرسبز شد و مهر و وفا شد ثمر او	آن دانه که در مزرع امید بکشتیم
ما راه روان همت مردانه نمودیم	وز هر چه در آفاق بجز دوست گذشتیم
یک عمر براه طلبش جهد نمودیم	با این همه آن بادیه را در نوشتیم
در مدرسه عشق هر آن درس که خواندیم	بر لوح دل خویشتن از صدق نبشتیم
ما راهرو دشت جنونیم چو مجنون	در کوه گهی معتکف و گاه بدشتیم
جائی نبود امن تر از کوی خرابات	هر جا که بدیدیم و بهر سو که بگشتیم
چون نفس دنی دشمن ما بود مر او را	با درد شب و آه سحرگاه بکشتیم
ای شاهد دلبند که بیمت ز رقیب است	خوش باش که بر سینهٔ بدخواه تو مشتیم
چون زد شرر اندر دل ما آتش عشقش	مرغ دل ابلیس بدان نار برشتیم

چون پیر دلی دست بشستیم ز هر چیز
تا پای بسر منزل جانانه بهشتیم

در برج وفا کوکب اقبال بدیدیم	اندر طلب او همه عمر دویدیم
دیدیم میسر نشود صحبت دلدار	در صفحهٔ دل نقش رخش را بکشیدیم
اندر طلبش در همه آفاق بگشتیم	هر جا که گذشتیم جز او هیچ ندیدیم

نومید مران از در خود این همه ما را	کز غیر تو ما رشتهٔ امید بریدیم
گشتیم همه دشت و در و کوه و بیابان	ره طی بنمودیم و بمنزل نرسیدیم
شبهای فراق تو ز بی تاب و توانی	ما بر تن خود پیرهن صبر دریدیم
چون بال و پر آورد برون مرغ دل ما	اول بهوای سر کوی تو پریدیم
شبها بخیال لب لعل نمکینت	تا صبح ز حسرت سر انگشت گزیدیم
نقد دل و دین در سر بازار محبت	دادیم و متاع غم عشق تو خریدیم
تا ایمن و آسوده شویم از غم ایام	در میکده در پای خم باده خزیدیم
دامی ز هوا و هوس اندر ره ما بود	المنة لله که از آن دام رهیدیم
دیدیم که اندر ره ما دام نهاده است	از رهگذر یار از آن روی رمیدیم
هر نکته که گفتیم برندان خرابات	آن نکتهٔ سربستهٔ خود باز شنیدیم
چون صبر نمودیم بتلخی غم هجر	شهد طرب وصلت دلدار چشیدیم
گه هجر و گهی وصل و گهی نیش و گهی نوش	با خوف و رجا ساخته در بیم و امیدیم
دیدیم که جائی نبود به ز خرابات	ناچار مکان بر سر آن کوی گزیدیم
تا عمر ابد بخشدمان ایزد بیچون	آب خضر از لعل لب یار مکیدیم
از باغ جمالش طمع میوه نکردیم	از گلشن وصلش گل امید نچیدیم

مایم بجان آهوی صحرای محبت   کاندر چمن قدس همه عمر چریدیم
افسوس که در گلشن گیتی بهمه عمر   یک روز بکام دل شیدا نچمیدیم

ای میرولی گفته تو وحی الهی است
ما از تو بغیر از سخن حق نشنیدیم

شیرین شده کامم چو از آن باده چشیدیم   بس داشت حلاوت سر انگشت گزیدم
آن روز که بال و پر پرواز کشادم   الا بهوای سر کویت نپریدم
دارم طمع آنکه ببخشی تو گنهم   زیرا که بلطف و کرمت بود امیدم
المنة لله که بتوفیق خدا رخت   از عالم ناسوت بلاهوت کشیدم
در راه طلب کوشش بیهوده نکردم   زیرا که بدان کعبهٔ مقصود رسیدم
هرچند که مستوجب الطاف نبودم   بر باغ جنان لطف تو میداد نویدم
چندانکه جفا کرد بمن رشتهٔ امید   از مهر و وفایش بجلالت نبریدم
بس جهد نمودم که ز دامش برهد جان   جانم نشد از دست و ز دامش نرهیدم
یکباره ز ذرات جهان دیده ببستم   آنروز که خورشید جمال تو بدیدم
گردید بکام دل من شهد جهان زهر   تا شربت عشق از خم توحید چشیدم
اندوه شد از دهر نصیب من دیگر و ز   در گلشن ایام بشادی نچمیدم

تا زندهٔ جاوید بمانم ابدالدهر   جان دادم و از لعل لبش بوسه خریدم
از صحبت مردم نرسیدم بمرادی   زانست که دوری ز همه خلق گزیدم
ز آفات جهان جان من ایمن شد از آن روز   کز صومعه در کنج خرابات خزیدم
در خویش نظر کردم و دیدم صنمی را   کاندر طلبش در همه آفاق دویدم
اندر چمن وصل تو ای آهوی وحشی   برکام دل خویش زمانی نچریدم
بر من همگی کشف شد اسرار حقیقت   آنروز که من پردهٔ پندار دریدم
تا چشم بد از چهرهٔ جانانه شود دور   بسیار دعا خواندم و بر روی بدمیدم
از پیر خرابات مغان حکمت می را   با گوش دل خویش دو صد بار شنیدم
طعم عسل و لذت تسنیم ز من پرس   زیرا که مکرر لب جانانه مکیدم
زانپس که مزیدم لب شیرین دلارام   در ذائقه ام بی مزه بود آنچه مزیدم

چون میرولی تا که شدم همنفس دوست
از دام هوا و هوس نفس رهیدم

من آن زمان که قدم در طریق عشق نهادم   مراد خویش ز جانان و جان گرفتم و دادم
لکن ز عشق تو سنم که من ز ما در گیتی   برای عاشقی و رندی از نخست بزادم
ز هرچه بود در آفاق دیده بستم و آنگه   نظر بروی دلارای آن نگار گشادم

دمی ز پا ننشستم براه کعبهٔ وصلش / بکوی او چو رسیدم باختیار ستادم

غم زمانه اثر در وجود کی بنماید / مرا که با غم عشقت همیشه خرم و شادم

تو دستگیر ز پا اوفتادگان جهانی / بگیر دست ز رحمت که من ز پای فتادم

دگر فرود نیاید بکاینات از این پس / سری که در قدم آن نگار ساده نهادم

مرا اگر چه فراموش کردهٔ تو ز خاطر / نرفته است خیال رخ تو هیچ ز یادم

برهگذار تو اید دوست خاکسار از آنم / که تا بدرگهت آرد غبار ساخته بادم

اگر که در غم عشق تو شادکام نباشم / بعمر خویش دمی در زمانه شاد مبادم

مران ز در که خویشم مپسند راه ایام / که من بغیر تو خاطر بروزگار ندادم

چو رستم است اگر نفس دون بقوت و نیرو / برای کشتن او من ستاده همچو شغادم

شدم چو بندهٔ میر ولی ز روی ارادت / سپهر گشت بکامم زمانه داد مرادم

آنکه ناید حساب آن مائیم / فرد فصل کتاب آن مائیم

هر خطابی که هست در قرآن / شرح فصل الخطاب آن مائیم

هر که را انتخاب کرد خدا / سبب انتخاب آن مائیم

آسمانیم و ثابت و سیار / هم مه و آفتاب آن مائیم

این جهان هست در اطاعت ما / زانکه مالک رقاب آن مائیم

رحمت حق شود اگر نازل / رشحات سحاب آن مائیم

خم وحدت پر از می عشق است / ساقی این شراب آن مائیم

هر که خواهد که کسب فیض کند / سبب اکتساب آن مائیم

روز و شب این سپهر مضطرب است / مایهٔ اضطراب آن مائیم

هست حق در حجاب از انظار / علت احتجاب آن مائیم

رحمتی دارد ار خدای بخلق / رحمت بی حساب آن مائیم

علم دین را اگر طلبکاری / سوی ما آ که باب آن مائیم

در جهان هر که را نصیبی هست / قاسم اندر نصاب آن مائیم

در قیامت گناه و طاعت را / خود ثواب و عقاب آن مائیم

حاضری غائب است ایزد پاک / در حضور و غیاب آن مائیم

هست نور خدا وراء حجاب / در وراء حجاب آن مائیم

آسمان را بود ایاب و ذهاب / در ایاب و ذهاب آن مائیم

از حقیقت اگر سؤال کنند / حاضر اندر جواب آن مائیم

علم دین چشمهٔ حیات بود / خضر عالیجناب آن مائیم

گل توحید اگر ندیدستی / ای برادر گلاب آن مائیم
در جهان انقلابی ار باشد / باعث انقلاب آن مائیم
در جهنم اگر عذابی هست / آورندهٔ عذاب آن مائیم
گر ثوابی بود بخلد برین / فیض بخش ثواب آن مائیم
شب و روزیم و آسمان و زمین / هم درنگ و شتاب آن مائیم
ما سحابیم در سپهر وجود / رعد و برق و شهاب آن مائیم
جز سرابی نعیم دنیا نیست / بحذر از سراب آن مائیم
هست دین را طناب مهر علی / معتصم بر طناب آن مائیم
حجت حق اگر شود ظاهر / حاضر اندر رکاب آن مائیم
لطف حق را حساب نتوان کرد / مشتمل بر حساب آن مائیم
این جهان همچو بحر مواجی است / موج و دریا و آب آن مائیم
شیخ و شابی که در خراباتند / خادم شیخ و شاب آن مائیم
آب و تابی که هست در رخ و زلف / سبب آب و تاب آن مائیم
گر بدوزخ شرار ملتهبی است / آتش و التهاب آن مائیم
در بر هر که ثوب عرفان است / خود طراز ثیاب آن مائیم

نام ما گرچه هست میر ولی / نامه سوز کتاب آن مائیم

ما خراباتیان هشیاریم / از می عشق مست و سرشاریم
از می عشق دوست مست و خراب / تا سحر شب نشین و بیداریم
گاه در کعبه گاه در دیریم / همه جا محو طلعت یاریم
پیش رندان عزیز و محترمیم / گرچه در چشم مردمان خواریم
دوستان را گلیم در دیده / لیک در چشم دشمنان خاریم
آستین گیر دلبران جوان / آستان بوس پیر خماریم
رازداران عشق را بر دگر / روز و شب بهر کشف اسراریم
نه بدوش است بار کس ما را / نه بدوش جهانیان باریم
روشنی بخش مهر روز افزون / ماه رخشنده در شب تاریم
مایل شاهدان یغمائیم / عاشق دلبران تاتاریم
گر ز جان خادم خراباتیم / چه توان کردمان که ناچاریم
که چو یوسف نشسته در بن چاه / گر چو منصور بر سر داریم
پا بدامان خاک چون بکشیم / دست از دامن تو برداریم

دایم از رنج و محنت ایام *   تا که هستیم ما در آزاریم

دور از آن روی و موی دلکش ما   خسته و بی قرار و افکاریم

عاشقان را ز جان و دل خادم   منکر عشق را با نکاریم

کرده ایم اختیار عرفان را   زان سبب از فحول اخیاریم

از می عشق سرخوشیم از آن   در دو کون از عداد ابراریم

می کند یار ما دلآزاری   ما بدان یار عاشق زاریم

گرچه چون نقطه ثابتیم و لی   خط پرگار وار سیاریم

رهروان طریق عرفان را   سرور و سیدیم و سالاریم

هست عالم چو بحر بی پایان   اندر آن بحر در شهواریم

خستهٔ آن دو نرگس مستیم   بستهٔ آن دو زلف طراریم

بهوای دیار یار عزیز   بی پر و بالِ جسم طیاریم

حلقهٔ زلف یار را مفتون   بکمند بلا گرفتاریم

ما بگفتار دل نمیبندیم   محو یاران خوب کرداریم

هادی خلق در طریق ادب   هم ز کردار و هم ز گفتاریم

ما نظامیم کار عالم را   خود بصورت اگرچه بیکاریم

اندر آن کارها که پیش آید   گاه مجبور و گاه مختاریم

دشمن و دوست را بلطف و بقهر   در مثل همچو مهره و ماریم

عطر بخش دماغ عالمیان   از دم خود چو شیخ عطاریم

سوی یزدان مهاجریم ز شوق   دین او را بجان ز انصاریم

قدر ما برتر از سپهر بود   گرچه بی قدر اندر انظاریم

نقطهٔ باء تحت بسم الله   مرکز سر حق را داریم

سر قرآن بما بود مکشوف   رمز آن را همه ز بر داریم

ربع مسکون ز ما سکونت یافت   واضع عرض و طول اقطاریم

هر که پوید ره شرارت را   بهر پاداش او ز اشراریم

تیغ برنده ایم بر اشرار   لیک خدمت گذار احراریم

ما ز اهل کرامت و کشفیم   نه مشعبد شعار و سحاریم

صاحب این مقام و رتبه بلی   از فغان و خروش اسحاریم

همه شب با خدای تا بسحر   در مناجات و در ستغفاریم

روز و شب با قلندران دمساز   رند و می خواره ایم و عیاریم

گاه در شهر و گاه در هامون   گاه در دشت و گاه در غاریم

پیش ما ننگ و نام هر دو یکی است
نه ز ننگ آگه و نه از عاریم

بامید عیادت محبوب
رفت عمری که زار و بیماریم

راز دار دوائر گیتی
دور زن در تمام ادواریم

طورهای زمانه را عالم
واقف از رمزهای اطواریم

در همه عصری و همه قرنی
دائما با قرون و اعصاریم

از کم و بیش دهر با خبریم
آگه از اندکیم و بسیاریم

کارپرداز عالم و آدم
کاردان سپهر دواریم

این جهان را بناز ما برپاست
دهر را عامریم و معماریم

جملهٔ کاینات عالم را
در حقیقت معین و معیاریم

گرچه از بادهٔ صفا مستیم
صوفی صاف قلب هشیاریم

شاهد غیب را محل ظهور
سر او را مقام اظهاریم

مسلمین را چو شهد در کامیم
زهر اندر مذاق کفاریم

روز و شب در جهاد با نفسیم
در مصاف قوی و کراریم

جنگ با نفس سخت دشوار است
ما درین جنگ غیر فراریم

با مخالف درشت و ناهموار
لیک با دوست نرم و همواریم

از سر و جان گذشته‌ایم همه
تا نگوئی بفکر دستاریم

سر و دستار می‌دهیم ز دست
تا که شاید دلی بدست آریم

همچو میر ولی ز سر ازل
تا ابد واقف و خبرداریم

در ازل عاشقی آموخت بمن استادم
تا ابد گفتهٔ او می‌نرود از یادم

تا نهادم قدم اندر ره عشقش دل و دین
اولین گام بصحرای عدم بنهادم

تا بدست آورم آن سلسلهٔ زلف دراز
رشتهٔ کار جهان را همه از کف دادم

تا که در بند غم عشق گرفتار شدم
از گرفتاری این هر دو جهان آزادم

گر خرابم کنی ای عشق چنان کن باری
که دگر کس نتواند که کند آبادم

حال من پرس رفیقا که برفتم از خویش
دست من گیر نگارا که ز پا افتادم

خیز و بر آتشم آبی ز ره لطف بزن
تا ندادست ز کین دور فلک بربادم

دستگیری کن و در کشتی لطفم بنشان
زانکه طوفان حوادث بکند بنیادم

با که گویم که در آخر فلک سفله‌نواز
داد بر باد فنا از ستم و بیدادم

تا نفس هست مرا میزنم از دست تو داد
تا مگر باد بگوش تو رساند دادم

در جهان دادگری نیست که بر درگه او
ببرم داد که تا از تو ستاند دادم

تا که شاگردی عشق تو مرا پیشه شده است — بفنون خرد و علم و ادب استادم

منعم از عاشقی و رندی و مستی مکنید — که من از بهر همین کار ز مادر زادم

غم دلدار مرا خرم و شادان دارد — زان سبب هیچ ندیداست کسی ناشادم

در سخن طبع من از بهر همین موزونست — که گرفتار بدان قامت چون شمشادم

دیدی ای دوست که صیاد ستمگر ز قفس — چونکه بال و پر من ریخت نمود آزادم

نیستم میل تماشای گلستان و چمن — از قفس کاش که بیرون نکند صیادم

در غم عشق تو ای خسرو شیرین دهنان — کندن کوه بود کار چنان فرهادم

بی مه روی تو شبهای جدائی ای دوست — تا سحر گوش فلک کر شود از فریادم

عهد با باده و با ساغر و ساقی بستم — برخ خویش در عشر ابد بگشادم

خوگرفتم بغم عشق تو چون میر علی
که دگر در همهٔ عمر نبینی شادم

تراکه دیشب بخواب دیدم — ز عشق رویت ز جا پریدم

چو رو نمودی من آرمیدم — بیاد و باره که عاشقستم

دلم ربودی ز زردی نیرنگ — نکردی از مهر بسویم آهنگ

متاع هستی بدادم از چنگ — که تار زلفت رسید بدستم

دلم ببردی ز کف نگارا — بمن نکردی دمی مدارا

دگر بده می بمن خدارا — که من ز چشمت خراب و مستم

شدم اسیرت چنانکه دانی — که جز توام نیست نگار جانی

بدام عشقت ز ناتوانی — چنان فتادم که باز خستم

شب فراقش دمی نخفتم — خیال دل را بکس نگفتم

در این بیابان هر آنچه رفتم — بکوی جانان رهی نجستم

بمن تو ساقی خرابم از می — مهل که عمرم بغم شود طی

بهار عمر مرا مکن دی — ز سر بلندی مدار پستم

چنان بروی تو محو و ماتم — که رفته از دست بردن ثباتم

چو محو ذات تو شد صفاتم — خبر ندارم ز خود که هستم

نظر بجز او بکس ندارم — بجز بیادش نفس ندارم

بغیر عشقش هوس ندارم — که من هوا را نمی پرستم

اگرچه خاکم بداده بر باد — خیال رویش نبردم از یاد

مرا هوایش چو در سر افتاد — ز دام نفس و هوا برستم

می محبت ز جام عشقش — چشیده دل شد غلام عشقش

چو اوفتادم بدام عشقش
چو من برویش نظر فکندم
نظر ز رویش اگر ببندم
جمال او را چو من بدیدم
ز هر که الفت جز او بریدم
اگرچه سودی نمیدهد جهد
بهر که بستم بغیر او عهد
بده تو ساقی شرابم امروز
نه من ازین می خرابم امروز
شده است روشن چراغ بختم
براه عشقش چو سنگ سختم
قدم بکویش نهاده ام من
بجز عشقش فتاده ام من
دل از کفم بر درخ نکویش
قدم نهادم براه کویش

بحیله زان دام دگر نجستم
ز مهر او دل دگر نکندم
یقین بدانید که تا درستم
ز کوی هستی قدم کشیدم
ز هر که پیوند جز او گسستم
بکویش تا زهر تراشود شهد
قسم بمویش که بر شکستم
ببین بباده شتابم امروز
خراب باده من از الستم
که در خرابات کشیده رختم
چنین بظاهر مبین تو سستم
نظر برویش گشاده ام من
که تا بگیرد دگر نشستم
برد دبربست تار مویش
چو رفتم از دست زپا نشستم

هذا

كتاب رباعيات قطب

العارفين سلطان السالكين
و تاج الموحدين شمس فلك العرفان
و اليقين و فلك بحر الايقان و
محيط الدين مرحمت و غفران پناه

مير ولى اللّه لارجانى

طاب
ثراه

(١٣١١) و (١٣٥١)

رُباعیات که بروزن رُباعیات باباطاهر فرموده است

رباعی

خداوندا توئی فرد و توانا
برت یکسان نهان و آشکارا
باسرار نهان بینا و دانا
که بر غیب و شهودی هر دو بینا

وله ایضاً

تو کردی بیستون این آسمان را
نهادی گاو را بر پشت ماهی
بشش روز آفریدی این جهان را
پس آنگه خلق کردی جسم و جان را

وله ایضاً

بصورت گر ندیدستی خدارا
چو یزدان کرد در وی خود نمائی
ببین با چشم معنی مرتضی را
رخش آیینهٔ شد وجه خدارا

رُباعی

بگشتم مدتی کون و مکان را
پس از عمری شبی وقت سحرگاه
ندیدم روی آن آرام جان را
عیان دیدم من آن یار نهان را

بسر و جانم فدای یار بادا
اگر بی او بگلشن رو گذارم
دل و دین بر رخی دلدار بادا
گل اندر دیدهٔ من خار بادا

وله ایضاً

خدا پیدا بود در کل اشیاء
بچشم هر کسی او را نبیند
ولی او را نخواهد دید عمیا
ولی بر چشم سر با شد هویدا

وله ایضاً

بسی گشتم بجستی باد پیما ۲
ز بس همت رندان عالم ۲
که تا شد عاقبت دلدار پیدا
بمن سرّ نهانی شد هویدا

وله ایضاً

صبا گو از من آن شاه ختا را
دوای درد عاشق دیدن تست
که کمتر کن بمن جور و جفا را
ز دیدارت مکن محروم ما را

وله ایضاً

تجلی کرد چون حق در دل ما
بما جانان نگوید لن ترانی
دل ما شد ز نورش طور سینا
دهد بر ما نشان هر لحظه سیما

صبا از من بگو رب جهان را
پدید آرندهٔ کون و مکان را
که رفت از دست این شیدای بیتاب
عیان کن بر دلش راز نهان را

وله ایضاً

عجب جستی دلا گنج نهان را
نداری اعتنا باغ جنان را
بلی هر کس رسد بر جنت وصل
زند او پشت پا هر دو جهان را

وله ایضاً

بچشم حق شناسی بین تو ما را
که در ما بنگری نور خدا را
چو کرد اندر دل ما حق تجلی
فروغ از ما بود ارض و سما را

وله ایضاً

الهی ای کریم فرد یکتا
بود ذات تو باقی در دو دنیا
شود فانی سراسر هر چه جز تست
تو گفتی کل شیء هالک الا

وله ایضاً

خردمندی بیا بین نطق ما را
کز او شد سر مخفی آشکارا
تمامش شرح قرآن مبین است
بلفظ فارسی من گفتم آن را

رضا مفتاح باب مشکل ما
رضا شمع و چراغ محفل ما
اگر فیضش نگردد شامل ما
ضیاء کی میدهد شمع دل ما

وله ایضاً

ندانم من زیان و سود خود را
مکن شامل تو بر من جود خود را
اگر ورزیده ام عصیان کم و بیش
بدردم کن عطا بهبود خود را

وله ایضاً

ترا دارم چه باک از زشت و زیبا
تو چون یاری چه غم دارم ز فردا
شود بر من جهنم باغ رضوان
ز فیض رحمت ای فرد یکتا

وله ایضاً

بگشتم روزگاری این جهان را
که تا جویم نگار مهربان را
پس از عمری تجسس در دل تنگ
نشان دادند آن آرام جان را

وله ایضاً

چو بشنیدم الست از حق دانا
بلی گفتم شدم بر خویش بینا
مرا تشریف کرمنا ست در بر
ببر سیبا شدم تاج رفعنا

حرف الباء

رباعی

شب از عشق گل گشتیم بی تاب — چو بلبل صبحدم رفتیم در خواب
بخواب ما بیامد آن گل اندام — بروی ما گشودند از جان باب

ولـه ایضاً

بشستی کمن جز صحبت آب ۲ — که او از فرقت آبست بی تاب
بیداری باکش زندگانی است — ببیند آب را هرگز رود خواب

ولـه ایضاً

گریبانم گرفتی از چه ای خواب — چرا کردی مرا بی حس و بی تاب
هل تا راز دل با یار گویم — به بیداری خوشم ای خواب بشتاب

ولـه ایضاً

همه شب بی تو بودم در تب و تاب — نیامد از غمت در دیده ام خواب
من امشب را غنیمت می شمارم — که بیدارم بیاد روی احباب

ولـه ایضاً

شدم عاشق که بینم روی محبوب — شدم طالب که جویم راه مطلوب
صبوری کردم اندر شام هجران — که طالع گشت صبح وصل محبوب

شب من شد سحر در ذکر یارب — بیا رب یا ربم در ذکر هر شب
باوراد شب و ذکر سحرگاه
رسیدم عاقبت بر اصل مطلب

(حرف التاء)

سراپایم چنان برگشته از دوست — که او گردیده مغز و من شدم پوست
کنون در من نبینی از خودی هیچ — سراپای وجود من همه اوست

ولـه ایضاً

کیم من تا برم نام تو ای دوست — و با بیهوشم از جام تو ای دوست
همین فخرم بس است اندر زمانه — که هستم بسته در دام تو ای دوست

ولـه ایضاً

می لا تقنطوا کردم چنان مست — که آگه نیستم از عالم هست ۴
چه می بود این که اندر ساغرم کرد — که از یک جرعه کار من شد از دست

ولـه ایضاً

از آن دم کز می وحدت شدم مست — ندانم در جهان کس نیست یا هست
چنان هستم من از صهبای توحید — که در کثرت نباشم هیچ پابست

خداوندا باوصاف جلالت — بنعت قدرت و وصف کمالت
بذات بی زوال اقدس تو — که دل از تو نخواهد جز وصالت

وله ایضاً

دل من طایر طوبی نشین است — بمرغان بهشتی هم قرین است
سرود او بود سبوح و قدوس — روانش در فلک تن در زمین است

وله ایضاً

نخورده می چه دانی ذوق آن چیست — ندیده یار چون دانی که او کیست
تو تا زان آشنا بیگانه باشی — چگونه میکنی در خدمتش زیست

وله ایضاً

چگونه میکنی تو شکر نعمت — که از جان تو باشد دور نعمت
شدی خلق از برای حق شناسی — کنی گر خالق خود را تو خدمت

وله ایضاً

خوش آن روزی که بینم ماه رویت — کنم جان را نثار خاک کویت

سر راهت بگو تا کی نشینم
بمانم تا بکی در آرزویت

اگر مستم اگر محروم اگر مات — لکن مستغرق شدم فانی در آن ذات
بقا چون یافتم از وی بکلی — فنا بینم در آن خورشید ذرات

وله ایضاً

لکن منعم منم دیوانه و مست — مزن حرفم که من دل دادم از دست
نمیدانم که در ملک دلم کیست — همین دانم که دل گردیده پابست

وله ایضاً

بود عمری که دارم آرزویت — بیا تا بنگرم روی نکویت
خوش آن روزی که امید دل من — برآید از وصال مهر رویت

وله ایضاً

بود جان و تنم قربان رویت — دل و دینم نثار خاک کویت
بهر جا بگذرم ای نوگل من — نیاید بر مشامم غیر بویت

وله ایضاً

ترا تیغ و مرا جان برکف دست — تو بر کف نیزه من چون اشتر مست

دریغ از چه کنی نشترم نسازی
فدائی گو مگر غیر از منت هست

دلم دور از رخ دلدار تنگ است — نوای نادام آهنگ جنگ است
ز چشم خون فشانم کوه و صحرا — بنفش و بهاران لاله رنگ است

وله ایضاً

ز جانان گفتگو کردن ثواب است — بجان جز صحبت جانان عذاب است
بدل غیر از حدیث وصل دلدار — حکایت گر کنی دل را عقاب است

وله ایضاً

همه آهنگ ما الهام غیب است — مبرا از قصور و کذب و عیب است
بیان دل همه از شرح عشق است — حدیث عاشقی خالی ز ریب است

وله ایضاً

اگر دیبای تن خوب است اگر زشت — بود تاری که تقدیر ازل رشت
اگر تلخ است اگر شیرین اگر شور — بود تخمی که دهقان قضا کشت

وله ایضاً

مپرس از من که احوال تو چون است — که از هجرت مرا دل غرق خون است
ز بس سیلاب اشک از دیده بارم
سرشک دیده از دریا فزون است

بحمدالله پس از چندین مرارت — نمودم کعبهٔ دل را زیارت
شروع کردم به غسل و چار تکبیر — ز هستی روح را کردم طهارت

وله ایضاً

بکن جانا دل ما را زیارت — بکن فارغ دل از رنج و مرارت
طواف کعبهٔ دل گر نمودی — شوی آسوده از فکر خسارت

وله ایضاً

دلم پیوسته محو فکر جان است — ثنای حق مرا ورد زبان است
ز مهر او مخمّر شد گل من — ز کوزه آن تراود کاندر آن است

وله ایضاً

نگارا با تو دارد دل حکایت — ز شرح عشق و شوق بی نهایت
زبان حال میگوید غم دل — ندارد با لبه از دستت شکایت

وله ایضاً

مرا اعجاز این نطق و بیان است — که از عشق حبیبم داستان است
اگرچه از زبان من برآید
ولی آواز از آن جان جهان است

اگر دلبر بُود مَن این من از چیست
وگر من دلبرم پس دلبرم کیست
بگیم من چیست تا مم از کجایم
در این عالم خبر از هستیم نیست

وله ایضاً

خداوندا یقین من در آن است
که جز تو هر چه می بینم گمان است
جهان نبود بجز وهم و خیالی
که اندر دیدهٔ مردم عیان است

وله ایضاً

شدم محو آنچنان مَن در تو ای دوست
که جز مهرت نیابم در رگ و پوست
نه بوئی مانده است از من نه رنگی
اگر باقی است بوئی از تو آن بوست

وله ایضاً

کشیدم در ریاضت بس مرارت
که تا کردم ترا در دل زیارت
تو سلطانی با قطار وجودم
بکن شهر خرابم را عمارت

وله ایضاً

مرا لیلی وشی مجنون نموده است
قرار از دل توان از تن ربوده است
ندیده عاشق رویش نگشتم
که در غیب است و جان را در شهود است

طبیب عشق را دکان کدام است
علاج دل کند وی را چه نام است
من آشفته دل بیمار عشقم
دوای درد من دیدار و کام است

وله ایضاً

اگر تو با منی ای سرو قامت
نیندیشم من از روز قیامت
هر آنکس را که تو دلدار باشی
بود دنیا و عقبی او سلامت

وله ایضاً

بقرآن هر چه گفتی آن صواب است
حدیث احسن و ام الکتاب است
کسی کز امر و نهیت سر بپیچد
بروز حشر جانش در عذاب است

وله ایضاً

مپرس از من ترا آخر چه نام است
ترا محبوب و معشوقت کدام است
ز من نام و نشان من چه پرسی
نشان من وفا و مهر نام است

وله ایضاً

مگو با مَن بغیر از قصهٔ دوست
که دل پیوسته شاد از قصهٔ اوست
سراپا مَن تهی گردیدم از خویش
نباشد غیر یارم در رگ و پوست

مرا از پشهٔ تو خوف و بیم است
ز ترس پشهٔ تو عظام من رمیم است
همه نمرودیان را نفی کردی
ستم تنها د خوف من عظیم است

وله ایضاً

شم با یا در خسارت بهار است
ز مهر تو زمستانم بهار است
اگر بی تو روم در باغ و بستان
مرا در دیده گل کمتر ز خار است

وله ایضاً

حسن دارای حسن و هم صباحت
که دارد او صباحت با ملاحت
از او زیداست و ما از نسل زیدیم
بود ما را بلاغت با فصاحت

وله ایضاً

چو دیدم آن لب میگون شدم مست
ز پا افتادم از وی رفتم از دست
رخش گردید شمع محفل دل
دلم باز ار که زان جلوه بشکست

وله ایضاً

دوای درد هجران وصل یار است
بیاد او دلش خرم بهار است
بیاد روی و موی او شب و روز
دل و جان مرا در بر قرار است

مپرس از من که احوالت چه سان است
چرا اشک از دو چشمانت روان است
گواه من بود رخسار زردم
چه حاجت این عیان را بر بیان است

وله ایضاً

تو چون یاری مرا رضوان چه حاجت
مرا با وصل تو غلمان چه حاجت
بهشت من توئی ای بهتر از حور
تو جانانی مرا با جان چه حاجت

وله ایضاً

حقیقت اصل توحید است ای دوست
ستانی غیر از این دل را نکوست
شود واصل بحق آن دل که دایم
نماز و روزه او را عادت و خوست

وله ایضاً

بیا از گفت کنز اکن حکایت
که من مشتاق آنم بی‌نهایت
از آن اسرار پنهانی که دانی
عیان کن تا که گردم من هدایت

وله ایضاً

نداند هر که حق را آدمی نیست
بدنیا همچو گاو و خر کند زیست
بود ز انعام بدتر آنکه غافل
ز حق باشد نداند کار او چیست

بود پیوسته دل در آرزویت — بود دایم بفکر روی و مویت
شب و روزش بود خرم بیادت — ندارد دردی جان الّا بویت

(حرف الدال)

مس از کیمیای عشق زر شد — وجودم خوب بود و خوبتر شد
تنم از فیض او شد جان عرشی — خزف بود از عطای او گهر شد

ولہ ایضاً

کسی کو از صراط دین گذر کرد — مسلم دان که در جنت مقر کرد
براه دین هر آنکس روی ننهاد — بدوزخ شد چو زین گیتی سفر کرد

ولہ ایضاً

بحمد الله مرا حاجت روا شد — که دردم من ز وصل او دوا شد
دلم از خویش چون بیگانگی جست — بدان دلدار جانی آشنا شد

ولہ ایضاً

چو فضل ایزدی بر ما عطا شد — مس قلب از عطایش کیمیا شد
تنی بی روح بود این هستی ما
نفخت فیه در دمش ادا شد

ز خود دید آنچه دل را بود مقصود — ز بیرون هرچه دید او گشت مفقود
همان گوهر که جان جویای او بود — درون دل مر او را گشت مشهود

ولہ ایضاً

محمد بر خلایق پیشوا بود — رئیس انبیا و اولیا بود
ز هستی او خدا را بود مقصود — که از روز ازل همسر با خدا بود

ولہ ایضاً

بیا بنگر ستام تا کجا شد — زگر بہنا بن از حق ندا شد
بن خیل ملک گشتند ساجد — عجب فضلی مرا از حق عطا شد

ولہ ایضاً

الا ای بخت بیدار خداداد — شدی از فیض رحمت خرم و شاد
خدا در تو نظر از مرحمت کرد — می لاتقنطوا در جامت افتاد

ولہ ایضاً

بدریا نوح اگر زار و غمین بود ۴ — خدا او را دلیل و هم معین بود
در آن کشتی خدایش ناخدا بود
که او از امر حق کشتی نشین بود

بگوش من نوای دلبر آید
نوایش عقلم از سر می رباید
نوای او بود در دل نهانی
ولیکن آشکارا از لب برآید

وله ایضاً

بگوشم نغمهٔ داودی آید
ز دل طاقت ز سر هوشم رباید
اگر بندم در دل بر رخ غیر
مرا این نغمه ره در دل گشاید

وله ایضاً

هوای لاریجان عنبرفشان شد
فضایش خوشتر از باغ جنان شد
در او میرولی چون شد پدیدار
ز هر شهری نکوتر لاریجان شد

وله ایضاً

ندانستم که جای او بدل بود
پی او را ه من در آب و گل بود
گشتم جمله آفاق جهان را
در آخر دیدم او را جا بدل بود

وله ایضاً

پیری دل ز وصل او جوان شد
ز هد و رنج دنیا در امان شد
بگو دل کعبهٔ مقصود کویش
که هرچه گوئی او را بیش از آن شد

چه می بود این که میخواران بجز دند
گزان می ره بکوی دوست بردند
در او شستند اول خرقهٔ تن
پس جان در کف ساقی سپردند

وله ایضاً

حسین گر کشته در عالم نمی شد
ستون دین حق محکم نمی شد
که ز آتش عاصیان را میرهاندی
اگر او شافع آدم نمی شد

وله ایضاً

اگر ما را خدا رهبر نمی شد
عنایاتش بما یاور نمی شد
ز کمراهی بند ما را نجاتی
ز ما کس رسته از آذر نمی شد

وله ایضاً

ز دست دل زنم پیوسته فریاد
که بنیاد مرا او داد بر باد
ندانستم بنای صبر و طاقت
شود از جور دل برکنده بنیاد

وله ایضاً

شدم من پیر لیکن دل جوان شد
شدم خاموش من او نغمه خوان شد
ندانم تا که را دید و چه نوشید
همین دانم که از غم برکران شد

بحالم کس بجز نامت نجوید
ز فرقم جز گل مهرت نروید
گیاهی کان ز خاک من برآید
شود مجنون کسی کان را ببوید

وله ایضاً

مکن منعم دلم مجنون حق شد
مرا درس غمش لوح سبق شد
از آن داوند بر من بادهٔ عشق
که جان من بعشقش مستحق شد

وله ایضاً

گر میر ولی از اولیا شد
میان اهل فقر از اتقیا شد
چه کرد او تا چنین عز بقا یافت
گر اندر بقای حق فنا شد

وله ایضاً

الهی بندهٔ تو عاشقت شد
صفاتت را بدید و ثابتت شد
ز فضل خود مکن محروم او را
که از روز ازل او ناطقت شد

وله ایضاً

دلا دیدی که یار تو خدا شد
همه مقصودت از فیضش روا شد
عطا کردی مقام قرب او را
ترا شد بنده این فیضش عطا شد

خوش آن روزی که در خاکم سپارند
بروی تربتم خطی نگارند
نویسند اندر او اسم خدا را
مرا فانی فی اللهی شمارند

وله ایضاً

چو موسی بندهٔ خاص خدا شد
از آن رو در عداد انبیا شد
من و او هر دو هستیم آدمیزاد
ز خدمت قرب یزدانش عطا شد

وله ایضاً

ببین تا دل بصبر من چها کرد
مرا بی طاقت از درد و بلا کرد
بلای عشق بر جان من افکند
ز بی صبری مرا آخر فنا کرد

وله ایضاً

ملک بودی تو ای شیطان مردود
نکردی سجده تا از حق بری سود
نفخت فیه من روحی نخواندی
ندانستی که او روح خدا بود

وله ایضاً

مرا در دل عجب گنجی نهان بود
که عقلم از خیالش در گمان بود
بمفتاح دعا بگشودم آن را
هزار اسرار پنهان اندر آن بود

وله ایضاً

معین هادی من شد خداوند	مرا اندر صراط عشقش افکند
بدل جز مهر او دیگر ندارم	بحق ذات قدسش است سوگند
وله	**ایضاً**
چو فضل ایزدی بر ما عطا شد	همه حاجات ما از وی روا شد
وجود ما که از صلصال و طین بود	تجلی کرد و چون خور خود نما شد
وله	**ایضاً**
همان یاری که بعدش تا سما بود	مقامش روز و شب در قلب ما بود
نگاری را گز او بیگانه بودیم	بما از رحمت او آشنا بود
وله	**ایضاً**
کسی کو پاک شد از اولیا شد	حقیقت مظهر لطف خدا شد
اگر باور نداری دیده بگشا	ببین دل کعبهٔ حق از صفا شد
وله	**ایضاً**
مرا تا کار در دست دل افتاد	همه کارم ز دستش مشکل افتاد

وله	بگفتم مقصدم دیدار یار است ندانستم دل از وی غافل افتاد	**ایضاً**

نگارینم شب دردم دوا کرد	سحر خیزی مرا حاجت روا کرد
هر آن اشکی که از چشمم روان شد	مرا از خود پرستیها رها کرد
وله	**ایضاً**
اگر سر نهان را دل بیان کرد	همه اسرار مخفی را عیان کرد
مقام قرب دید و وصل دلدار	هویدا زان سبب راز نهان کرد
وله	**ایضاً**
خوشا آنان که در شبها نشستند	گنه از دل بآب دیده شستند
ز دیده خواب خوش کردند بیرون	عبیدا ای بحق پیمان ببستند
وله	**ایضاً**
خوشا آنان که از خود بی‌نیازند	بیاد حق همیشه در نمازند
همه شب در تهجد تا سحرگاه	بآه و ناله و سوز و گدازند
وله	**ایضاً**
کسی راز دل ما را نداند	مقام و منزل ما را نداند

وله	اگر شامل نگردد لطف حقش لقای کامل ما را نداند	**ایضاً**

بدیدم آنکه او نادیدنی بود
شنیدم معنی لا یعلمون را

وله

مرا دیدار تو مقصود دل بود
گذشت از آتش عشقت ز سر دود

وله

نشستم تا که یار از در درآید
دو چشم من براه انتظار است

وله

منم نی او بنای من نوا داد
دلم پر درد بود از فرقت او

وله

گر میر ولی موسی سخن شد

وله

بمن گفتند هر ناگفتنی بود
همه اسرار بر من گشت مشهود

ایضا

ولی این آرزو بیم روی نمود
ز سودایت ندیدم غیر از این سود

ایضا

بگوی کهتری آن بهتر آید
که شاید آرزوی من برآید

ایضا

جدا از محنتم او بر من صدا داد
مرا از شربت وصلش شفا داد

ایضا

نباک لاریجان او را وطن شد

گر بیت المقدس بود آن خاک
که ترکیب وی از شهد و لبن شد

ایضا

گو میر ولی چون ز اولیا شد
دعای نیم شب ورد سحرگاه

وله

ترا می بینم ای دل خرم و شاد
گلی دل برده از دست چو بلبل

وله

حسین بن علی دینش ادا کرد
جوانی همچو اکبر کرد قربان

وله

چگونه بی سکون این آسمان شد
چرا در گردش افتاده شب و روز

وله

مرا پیرانه سر دل نوجوان شد
مگر او خورده آب زندگانی

چرا مقبول درگاه خدا شد
صفایش داد و از اهل صفا شد

ایضا

بگو اندر سرت شور که افتاد
زنی از عشق او هر لحظه فریاد

ایضا

سر و جان در ره جانان فدا کرد
خلیل الله از این قربان اباکرد

ایضا

برویش نقش ماه و اختران شد
چنین سرگشته و حیران چنان شد

ایضا

هر مقصد که بودش کامران شد
که و سازش حیات جاودان شد

بهشت از بهر مؤمن آفریدند
شدند آسوده زین گیتی چو رفتند
چو او را با غم و اندوه دیدند
بزیر شاخ طوبی آرمیدند

وله — ایضاً

هوای لاریجان عنبرفشان شد
ز توفیق خدا و فیض اخیار
در او میرولی را چون مکان شد
بسان مهر رخشان در جهان شد

وله — ایضاً

هزار افسوس کاخر آدمی زاد
ز کید دهر و مکر چرخ غدار
بدان خلق خوش و حسن خداداد
رود محصول عمرش جمله برباد

وله — ایضاً

مرا گنجی درون دل نهان بود
بجود بردم ببازار قیامت
که عقل عالمی قاصر از آن بود
بحق سودا نمودم سودم آن بود

وله — ایضاً

چو مرغ شب کنم تا صبح فریاد
که شاید صبحدم گردد دلم شاد

وله
با هندی که بینم روی ماهت
شوم از بند غم یکباره آزاد
ایضاً

بیا شهر خرابم را کن آباد
بیا تا وارهم از رنج دوری
بیا قلب حزینم را نما شاد
مده کشت مرادم را تو برباد

وله — ایضاً

الا ای بخت بیدار خداداد
مگر شد یاورت لطف خداوند
چرا هستی بدینسان خرم و شاد
نگاهت بر جمال وحدت افتاد

وله — ایضاً

اگر حیدر بمن ساقی نمی شد
نمی شد گر عیان محتاجی ما
بجام من می باقی نمی شد
از او اظهار مشتاقی نمی شد

وله — ایضاً

مرا چون چهر جانان گشت مشهود
نماند از هستی من یکسر موی
بدیدم من که بود او عین مقصود
چو بر رویم در توفیق بگشود

حرف الزاء

چو کردم خواب شب از چشم خود دور
سعادت کرد یاری تا رسیدم
بدیدم صبحدم زیبا رخ نور
بوصل آنکه دل را بود منظور

چو شد زآیینهٔ دل دور زنگار
مرا شد طور دل نور علی نور
تجلی کرد در وی روی دلدار
چو روح اسرار خود را کرد اظهار

وله | **ایضا**

چو اسرافیل دم در داد در صور
اگر بیند بجز تو دیدهٔ من
بامید تو من برخیزم از گور
تو بینائی بکن آن هر دو را کور

وله | **ایضا**

بحشر از خاک چون بیرون کنم سر
ندارم باک از تبتی الستر
زراه لطف بر من باش یاور
چو در بسترم بود مهر تو مضمر

وله | **ایضا**

بحمد الله که در دل شد پدیدار
نبودم لایق او در جوانی
پس از پنجاه سالم روی دلدار
به پیری جلوه گر شد در دلم یار

وله | **ایضا**

من آن مرغم که سینالم در آسما
که شاید صبحدم بینم رخ یار

وله
بگویم تا سحر هر شب باو راز
مگر سازد مرا آگه ز اسرار
ایضا

یکی دل داشتم دادم بدلدار
دل دیگر ندارم تا دگر باز
بدام عشق او گردم گرفتار
سپارم من بآن یار وفادار

وله | **ایضا**

چه بود آن می که بر من داد خمار
چنان مست و خرابم کرد آن می
که از مستی ز خود رفتم بیکبار
که تا محشر نخواهم گشت هشیار

وله | **ایضا**

دلی دارم که دارد مهر داور
چنینم من چرا بیگانه از خویش
در او باشد طلوع مهر خاور
مگر اندر دلم شخصی است دیگر

وله | **ایضا**

شبها من نه در خوابم نه بیدار
فروشم نقد جان و دل بدلدار
بود فکر و خیالم پیش دلدار
درین بازار اگر باشد خریدار

وله | **ایضا**

خدایا دارم از تو شکر بسیار
که آوردی متاع غم را ببازار

وله
بکارم گر نبدادی رواجی
متاعم را نمی شد کس خریدار
ایضا

منم عارف منم سالک منم پیر
بقربی عارفی گردد پدیدار

وجود من بود پا تا سر اکسیر
که تا گردد بخیل عارفان میر

وله

تن من بود از صلصال و شد نور
زبن خواندم سحرگه جنی اللّه

ایضاً

بشر بودم کنونم از صفا حور
همه جرم و گنه شد از تنم دور

وله

صبا گر بگذری در بیت معمور
بگو با صاحب آنخانه از من

ایضاً

بر پیغام این مشتاق مهجور
مکن از رحمت خود بنده را دور

وله

وجود من بود کبریت احمر
بقرب حق شدم جستم تقرب

ایضاً

مس قلب جهان را می کنم زر
نهادم پا ببام چرخ اخضر

وله

کنون شد انجمن خالی ز اغیار

ایضاً

بیا می نوش بر یاد لب یار

وله

نه بینی شد رقیب از ما گریزان
نه جا سنگش زدم شد ناپدیدار

ایضاً

چو شد زنگار راز مرآت دل دور
بقرب حق رسد از بعد دوری

سراپا آدم خاکی شود نور
شود ناظر بچشم دل بمنظور

وله

همه راز مرا دل کرده اظهار
بگفتم راز خود با کس نگویم

ایضاً

همه جنس مرا برده ببازار
دلم طوطی صفت آمد بگفتار

وله

دلا راز مرا گفتی باغیار
ببازاری بردی گوهرم را

ایضاً

بلای خفته را کردی تو بیدار
که کس آن را نمی باشد خریدار

وله

عجب داری تو ای دل ناز زار
اگر دیدی خوشا اقبال و بخت

ایضاً

نگر داوت نشان رخسار خود یار
دگر از دامن من دست بردار

وله

اگر هستم من از وصل تو مهجور

ایضاً

ولی در دل بود مهرت تو موفور

وله

فراق تو مرا عین وصال است
شب و روزم از آن روشاد و مسرور

ایضاً

اگر شمع اگر بدرم اگر نور — اگر روحم اگر جسم اگر نور
نفخت فیه من روحی منم من — زکنه ذات من باشد خرد دور

وله — ایضاً

چو بلبل صبحدم رفتم بگلزار — گرفتم من گل وحدت بمنقار
بنالیدم چو بلبل بر رخ گل — بیان کردم هر آنچه بود اسرار

وله — ایضاً

نبینی قطره بودم گشته ام بحر — نباشد جا مرا در صد چنین دهر
نه خاکم من نه باد و آب و آتش — نه مهرم من برای خلق نه قهر

وله — ایضاً

اگر خویشتن سازی مرا دور — شوم از فرقت تو زار و رنجور
چسان دل بر کنم از مهرت ای دوست — که افکنده است عشقت در سرم شور

وله — ایضاً

بیا مستم مرا بنما تو هشیار — بیا خوابم مرا بنما تو بیدار

وله — منم ز اصحاب کهف خفته در غار
مرا نه خواب و بیداری است درکار — ایضاً

دلا من با تو دارم راز بسیار — کنم راز دل خویشت اظهار
بیا تا با تو گویم سر وحدت — کنم از عالم عشقت خبردار

وله — ایضاً

بدیدم سلسبیل و کوثر و حور — بدیدم خلد و طوبی رحمت و نور
تمامی از صفای با صنم بود — که کردم من کدورتها ز خود دور

وله — ایضاً

قسم بر ذات بیچون تو ای یار — که غیر از تو ندارم هیچ دلدار
دل از مهر تو هرگز بر ندارم — اگر برداشتم هستم ز کفار

وله — ایضاً

بشارت باد بر تو ای دل زار — که می آید برت از لطف دلدار
ترا این بخت و این اقبال کی هست — که گردد همدست آن شوخ عیار

وله — ایضاً

بحشر چون شوم از خواب بیدار — نمی ترسم ز دوزخ چون توئی یار

وله — هر آنکس را بدل مهر تو باشد
چه باک او را ز هول حشر و از نار — ایضاً

رضای پادشاه کل اخیار — توئی آغاز و انجام همه کار
نظر کن از عنایت جانب من — ز پیش چشم من این پرده بردار

وله ایضاً

چه خوش شد لاریجان نور علی نور — شد و موسی پدیدار اندر آن طور

وله

که او میر ولی بود و نیاکی
ز حق بر جان او افتاد این نور

ایضاً

اگر موسی بدید آن نور در طور — برفت از هوش از دیدار آن نور
بدید آن نور را میر ولی لیک — بود دایم دلش شادان و مسرور

وله — **ایضاً**

کنی بخل و حسد را گر ز دل دور — همیشه خرمی و شاد و مسرور
توان وارسته هر دو جهانی — که هستی حق بیچون را تو منظور

وله — **ایضاً**

اگر سی سال شب بودیم بیدار — رخ دلدار دیدیم آخر کار
اگر شد خواب دور از دیده ما — مبدل شد فراق او بدیدار

بسودای تو بر بالین نهم سر — روم در خواب گر یاد تو دلبر
اگر بیدار و گر خوابم همیشه — خیال تو بود با من برابر

وله — **ایضاً**

بیا تا با تو گویم رازم ای یار — که غیر از تو ندارم هیچ دلدار
پرستش می کنم ذات ترا من — ندارم با کسی جز تو سر و کار

وله — **ایضاً**

منم روح لطیف و امر داور — منم شرح کبیر و کون اکبر
ز صلصالم نه سنونم (?) نه طینم — منم اوصاف هورا (?) پاک مظهر

وله — **ایضاً**

سحر شد کوکب بختم نمودار — مرا شد طالع خوابیده بیدار
نهادم تاج گر منا تارک (?) — منور شد ز نورم کل اقطار

وله — **ایضاً**

اگر از دل کنم مهر ترا دور — کند حق تنگ چشم مرا کور
خدا و مرتضی را گر دو بینم — روم کافر نصارا وار در گور

زخود کبر و منی را کرده ام دور — از آن رو گشته ام پا تا بسر نور
گمان و ظن من صدق و یقین شد — دلم از رحمت او گشت مسرور

وله ایضاً

ز هجر یوسف از یعقوب شد کور — چرا شد یوسف از یعقوب خود دور
چو بوی پیرهن آمد بکنعان — بشد یعقوب را دو دیده پر نور

وله ایضاً

جوانم کن به پیری بار دیگر — چو یوسف بر سرم بگذار افسر
خلیل آسا کن گلشن بمن نار — چو موسی کن عصایم را تو اژدر

وله ایضاً

مرا بود آب حیوان شیر مادر — مرا پرورد در دامان چو گوهر
حیات جاودانی داد بر من — کند او را شفاعت حق داور

حرف الزاء

دلا این گوهر اسرار و این راز — کجا بودت که اکنون کردی ابراز
نبودی تو مگر ما چیز معدوم — بروم و ری چنان رفت از تو آواز

بسی شبها نشستم تا که شد روز — که تا طالع شد آن صبح دلفروز
بدل شد نیر اعظم نمودار — وزان شد بخت من پیوسته فیروز

وله ایضاً

بیا بشنو بگوش جان ز دل راز — که تا اکنون کنم بهر تو آغاز
تو ای روح قدسی بشنو از دل — که شد با حضرت جانانه دمساز

وله ایضاً

چرا ای دل بنالی در شب و روز — چرا که در بکائی گاه و در سوز
گر دیدی رخ محبوب خود را — که شد لیلت نهار عالم افروز

وله ایضاً

بدل روشن شد آن شمع شب افروز — شب من شد همه از پرتوش روز
رخ او تا چراغ بزم دل شد — چو پروانه دلم افتاد در سوز

وله ایضاً

الا ای آفتاب عالم افروز — شبم از پرتو روی تو شد روز
جهان بر دیده من بود تاریک
ز دیدار تو روشن گشت و فیروز

گل آدم سرشتی در چهل روز — که تا تکمیل گشت و شد دل افروز
ریاضت باید او را تا چهل سال — که تا گردد و قرینش بخت فیروز

وله ایضاً

بیا ای آفتاب عالم افروز — بکن شام مرا از پرتوت روز
توئی ماه شب و خورشید روزم — شب و روزم ز تو گردیده فیروز

وله ایضاً

بیا بشنو توای گنجینهٔ راز — ز دل اسرار مخفی را در آغاز
بیان او بود از کنت کنزاً — زبان را بر لکی اعرف کند باز

وله ایضاً

ببین شد لاریجان گنجینهٔ راز — شد از سیر و لی آن راز ابراز
ز الهامات روح قدسی او را — همه اشعار باشد رمز اعجاز

وله ایضاً

بگو قاصد بآن مهر دلفروز — ز عشقت در تب و تابم شب و روز
بیا بر آتشم آبی بیفشان
که تا از دل فرونشانی این سوز

بکش بر چهرهٔ خود پردهٔ ناز — بکن دل را باه و ناله دمساز
بیا از مهر رخ این پرده بردار — در رحمت بکن بر روی دل باز

وله ایضاً

بسی شبها نشستم تا که شد روز — بسی گفتم بوصفش شعر جانسوز
سعادت عاقبت شد یاور من — تجلی کرد در دل آن دل افروز

حرف السین

مرا آئین طریق عاشقی بس — که این آئین نمی آید ز هر کس
بمحشر چون برون آرم سر از خاک — تو دستم گیر و هم فریاد من رس

حرف الشین

نشستم سالها من با دل ریش — حدیث عاشقی گفتم کم و بیش
نگفتم رمزی از اسرار عشقش — بردم سر عشق دوست با خویش

وله ایضاً

مپرس احوال دل را از کم و بیش — که اکنون چون بود چون است زین پیش

من آن مرغم که دور از آشیانم　　نبینی کرده ام سر در پر خویش

وله ایضاً

بنال ایدل ز درد اشتیاقش　　تو هم ای دیده خون بار از فراقش
چو عاشق تلخ شد کامش ز هجران　　ز وصل او شود شیرین مذاقش

وله ایضاً

خوشا آن لاریجان و خاک پاکش　　خوشا سید حسن با آن نیاکش
صفات مظهر حق آن ولی بود　　جهان روشن ز قلب تابناکش

وله ایضاً

بیامد وادی ایمن مرا پیش　　شدم پیغمبر و رستم ز تشویش
ز قرب حق بدیدم این مقامات　　نبودم ورنه من مشت گلی بیش

وله ایضاً

مگو با من سخن تو از کم و بیش　　که من خود غافلم از حالت خویش
ز بس در سر مرا شور خدائیست　　ندانم پادشاهم یا که درویش

وله ایضاً

بدیدم آن دهان نازنینش　　چشیدم قطره از انگبینش

فنا شد هستیم در هستی او　　بود باقی همان روح ببینش

وله ایضاً

مگو با من ز دنیا از کم و بیش　　مزن بر خاطر مجروح من نیش
چنان من بیخود و مست و خرابم　　که گم کردم همه رسم و ره خویش

وله ایضاً

از آن ساغر که نوشیدم شب دوش　　برفت از من قرار و طاقت و هوش
مگر داروی بیهوشی در آن بود　　که از یک جرعه گشتم مست و مدهوش

وله ایضاً

بدیدم دوش من جانانه خویش　　همان یار قدیم و دلبر پیش
عنان صبر از دستم رها شد　　شدم آشفته و شیدا و دلریش

وله ایضاً

بگوش آمد مرا بانگی شب دوش　　کز آن آهنگش برفت از سر مرا هوش
سخن گوئی بگفت اسرار با من　　که خود را کردم از گفتش فراموش

وله ایضاً

بیا ای آنکه دیدم من ترا دوش　　بیا ای آنکه بردی از سرم هوش

مرا ای روح پاک از خاک بردار	مکن بیش مرا از مرحمت گوش
وله	ایضاً
تو چون نوشی بپروای من از نیش بزیر سایه لطف خداوند	تو چون مرهم نهی کی ترسم از ریش نه از بیگانه اندیشم نه از خویش
وله	ایضاً
مکن سنم اگر من رفتم از هوش از آن می لاجرم مست مدامم	می لاتقنطوا را کرده ام نوش که در خم حقیقت میزند جوش
وله	ایضاً
خدا میرو بی بهنا و نامش زغیب آمد ندائی دوش درگوش	جهان و آخرت آمد بکامش شنیدم من ز پیک حق پیامش
وله	ایضاً
مکن سینه ولی اسرار خود فاش بشو اندر حجاب غیب مخفی	تو ای خورشید رخشان عام خفاش نبیند تا رخت را چشم او باش
وله	ایضاً
حدیث روح و ریحان را بکن گوش	که تا از نور یابد طاقت هوش

بکن ما را ظهورا در جنان نوش	که حور جنت آید در آغوش
وله	ایضاً
همان یاری که در دل دیدمش دوش مرا این نکته گفت از مهر درگوش	چو جان او را گرفتم اندر آغوش فراموشم کنی گردی فراموش

حرف اللام

چه خوش نیکو بیانی ایدل ایدل می وحدت مگر نوشیده تو	عجب شیرین زبانی ایدل ایدل که با من سرگرانی ایدل ایدل
وله	ایضاً
عجب گفتی بما اسرارت ای دل بیان کردی بما راز نهان را	که حل کردی همه اسرار مشکل رسانیدی محل ما را بمنزل
وله	ایضاً
بشارت باد هر دم بر تو ایدل	که آسان شد بتو بود آنچه مشکل

وله	چراغ هستیت گر بود خاموش شد اکنون روشن از نور تو محفل	ایضاً

ترا از همت اقبال ای دل
تو آن نادیده را آخر بدیدی

وله

تو خرم چون بهاری ایدل ایدل
بیار خویشتن گشتی هم آغوش

وله

بیا بشنو نوای عشق از دل
سخن از کنت کنزا می کند فاش

وله

گهی مست و گهی شیدائی ایدل
که را دیدی بگو محو که هستی

وله

چو مهرت آمد و جا کرد در دل

ایضاً

مرا در هر دو عالم گشت حاصل
برون آمد ترا پای دل از گل

ایضاً

گر واصل بیاری ایدل ایدل
خوش این عیشی که داری ایدل ایدل

ایضاً

که آسان گردد ت اسرار مشکل
حکایتهای شیرین میکند دل

ایضاً

گهی پنهان گهی پیدائی ایدل
که سرگردان درین صحرائی ایدل

ایضاً

همه مهر کسان گردید زائل

وله

گرم بنما و کامم را روا کن
که در کویت فرو شد پای در گل

ایضاً

مرادم هر چه بود آن گشت حاصل
شب من شد ز مهر روی او روز

وله

دلم در نغمه آمد همچو بلبل
رسید آخر بمقصودی که میخواست

وله

مسلمانی نمی باشد با قوال
با مر و نهی حق شد هر که تابع

وله

چرا بیهوش و مستی ایدل ایدل
قرار از چه نداری روز و شب تو

وله

چو من کردم زیارت کعبهٔ دل

ایضاً

درآمد ماه مقصودم بمحفل
چو طالع شد رخش از مشرق دل

ایضاً

چو در گلزار جان دید او رخ گل
از آن صبر و از آن عزم و توکل

ایضاً

نه بر سیما و قامت نه با جلال
مسلمانست او در کل احوال

ایضاً

گر از غم برستی ایدل ایدل
مگر مست الستی ایدل ایدل

ایضاً

همه کام و مرادم گشت حاصل

وله

بحمد الله روا شد مطلب من
چه خوش نزدیک شد دوری منزل

ایضاً

حرف المیم

محمد نقطهٔ اقطاب عالم ۲
نظام امر عالم را سبب شد
شهنشاه سریر عرش اعظم
از و گردید این عالم منظم

وله — ایضاً

بگیر از مرحمت ایدوست دستم
بخور دم ساغری از جام توحید
که من آشفته و شیدا و مستم
بوحدت ساغر کثرت شکستم

وله — ایضاً

بیا از در تو ای آرام جانم
اگرچه نیست جانم لایق تو
که تا اندر قدومت جان فشانم
ولی در پایت آن را می کشانم

وله — ایضاً

چو جام ظن و شک آمد بدستم
قیاس از ره و نا اول کرد ابلیس
زدم بر تارک شیطان شکستم
ولی من رشته کارش گسستم

وله — ایضاً

مکن منعم اگر من رند و مستم
ز مستی شیشهٔ ظن و گمان را
ز مست باده ام مست الستم
زدم بر تارک شیطان شکستم

اگر خواهی بدانی من چه نامم
بود نور هدایت در کف من
ولی حضرت صاحب زمانم
هر آنکس خواست بر وی میفشانم

وله — ایضاً

اگر زین پیش من ناچیز بودم
کی مرغم ببام عرش جایم
کنون سلطان اقلیم وجودم
کبوتر سان بود یا هو سرودم

وله — ایضاً

من آن نوحم که در کشتی نشستم
رسیدم بر فراز کوه جودی
همه دل را بیاسید تو بستم
بیاری تو از طوفان برستم

وله — ایضاً

اگر بودم نحاس اکنون زرستم
ز خود خالی شدم پر گشتم از دوست
صدف گر بودم اکنون گوهرستم
منم عاشق سراپا دلبرستم

وله — ایضاً

مگو عاقل که من دیوانه هستم
بگرد شمع حق پروانه هستم

وله — عنان هستیم از کف بردن شد
کنون از خویش هم بیگانه هستم — ایضاً

خدایا کن قبول این التماسم
عصای موسوی را یار گردی

ولہ

بکردار بد خود من گواهم
با مروّتیت ار تابع نبودم

ولہ

چسان بخشد خدا کردار زشتم
خدا از اول بمن عقل و خرد داد

ولہ

همان کاندر پیش عمری دویدم
بدیدم دوش رخسار چو ماهش

ولہ

خدایا وصل تو باشد مرادم

بزن اکسیر و زر کن این نحاسم
مرا هم کن ملک گر جنس ناسم

ایضاً

چه باشد گر ببخشائی گناهم
ببخشا از کرم ای پادشاهم

ایضاً

که من تخم گنه در دل بکشتم
ز نادانی منش از دست هشتم

ایضاً

کنار خویشتن او را بدیدم
بدل نقش جمالش را کشیدم

ایضاً

بدان امید از مادر بزادم

ولہ

براه تو سر و جان و دل و دین
همان اوّل قدم از صدق دادم

ایضاً

همه شب تا سحر بیدار باشم
گر آید از درم آن جان شیرین

ولہ

همه شب تا سحر تن در نمازم
بپا استاده ام تا روز هر شب

ولہ

چو می از دست آن دلدار خوردم
بدادم جان خریدم ساغری می

ولہ

الهی هرچه هستم از تو هستم
اگر تلخم اگر شیرین اگر شور

ولہ

عجب شیدا عجب دیوانه هستم

سحر در انتظار یار باشم
ز بخت خویش برخوردار باشم

ایضاً

بدان محبوب در راز و نیازم
بسان شمع در سوز و گدازم

ایضاً

بکوی می فروشان راه بردم
عجب سودی ازین بازار بردم

ایضاً

بامیدی مهرت دل ببستم
همان شاخم که در باغ تو رستم

ایضاً

عجب از خویشتن بیگانه هستم

ولہ

همیشه مست و مخمورم نه هشیار
مگر دردی کش میخانه هستم

ایضاً

مرا بنگر که سلطان سپهرم خدا امیری بی نامم نهاد است	برافروزد جهان خورشید چهرم از آن تابنده چون رخشنده مهرم
وله	**ایضاً**
براه دوست نقد جان بدادم مرا کام و مراد دل روا شد	وزین کردار خود پیوسته شادم بدیدم یار و حاصل شد مرادم
وله	**ایضاً**
خدایا تو چنین کردی سرشتم نمی گشتی اگر تو هادی من	هم از تو در ازل شد سرنوشتم کجا می بود مسکن در بهشتم
وله	**ایضاً**
ترا دارم چه غم از بیش و از کم شنید ار عالمی بر روی من تیغ	نباشد با تو از اغیار باکم نخواهد کرد موئی از سرم کم
وله	**ایضاً**
خدایا مست ذاتم مست ذاتم	بود از هستیت اصل حیاتم

وله	سوار کشتی عشق تو گشتم ازین طوفان بده یارب نجاتم	**ایضاً**

من آن روزی که از مادر بزادم ز عمر من چو پنجه سال بگذشت	براه عشق جانان سر نهادم بروی خود در وصلش گشادم
وله	**ایضاً**
براه دوست زحمتها کشیدم براه وصل او ایام هجرش	که تا بر کام دل او را بدیدم ملامتهای بسیاری شنیدم
وله	**ایضاً**
درو کردیم هر تخمی که کشتیم اگر بودیم زین پیش از بهایم	بپوشیدیم هر چیزی که رشتیم کنون بنگر که مفتاح بهشتیم
وله	**ایضاً**
چنان از جام عشق دوست مستم زمانی نیستم فارغ ز یادش	که آگه نیستم از خود که هستم بجز او دل بدیگر کس نبستم
وله	**ایضاً**
بگو با آن نگار بی قرینم	که تا کی من بهجرانت نشینم

وله	مرا آزاد کن از بند هجران هل تا من ترا یکدم ببینم	**ایضاً**

بود زهر از گفت شیرین بکامم — ز مهرت روز روشن تیره شامم
نشد هرگز تهی از بادهٔ عشق — بدور نرگس مست تو جامم

وله — ایضاً

ندانستم دهد وصلش مرا کام — رسید ایام هجرانش بانجام
ندانستم که آن لیلی وش من — بود نیمشب بر من شود رام

وله — ایضاً

ندانی گر تو من از اولیایم — بدان من بندهٔ خاص خدایم
نمیدانی اگر تو نام من چیست — فنا در ذات و سیر اصفیایم

وله — ایضاً

بیا جبریل ای پیک خوش الهام — بر نزد خدا از بنده پیغام

وله — بگو میر دلی در طفل نطفت / نهاده برتر از نه آسمان گام — ایضاً

نمی بینی که من ذرّیتیم — بقرب و جاه موسی کلیمم
مقام و رتبه ام جائی رسیده — که اکنون خازن خلد نعیمم

چه خوش از مهر دنیا دل گسستم — بعزلت کنج تاریکی نشستم
مرا دیدار جانان بود مقصود — همان گم کرده را آخر بجستم

وله — ایضاً

نداند کس که ما در دل چه داریم — نداند روز و شب ما در چه کاریم
بدل داریم گنج کنت کنزا — همه شب تا سحر در ذکر یاریم

وله — ایضاً

گذشتم از گمان و در یقینم — کنون شد روح قدسی آب و طینم
ببین شد سنگ من لعل بدخشان — بانگشت سلیمانی نگینم

وله — ایضاً

چو سر در سجدهٔ معبود کردم — بشد از مرحمت درمان دردم
چنان غفاریش در من اثر کرد — که داغ و درد او شد باغ و وردم

وله — ایضاً

نظر کن نور حق را تو بطورم — که سرتا پا همه اشراق نورم

وله — شدم من مظهر وصف خدائی / در آن مظهر بود پیدا ظهورم — ایضاً

دلم شد مطمئن دیگر چه خواهم
بصلصالی که روح حق درا وست
سها بودم کنون بنگر که ماهم
گدا بودم ولی امروز شاهم

وله — ایضاً

بگویم فاش نور حق بدیدم
اگر بودم عوام الناس گمراه
شدم عاشق بوصل او رسیدم
هزاران باب را اکنون کلیدم

وله — ایضاً

بصورت پیرو در معنی جوانم
مگر خوردم من آب زندگانی
خدا را از حوادث در امانم
که چون خضر است عمر جاودانم

وله — ایضاً

بهر تاری و پودی من تو بینم
تهی بالا و پستی نیست از تو
بهر بود و نبودی من تو بینم
بهر غیب و شهودی من تو بینم

وله — ایضاً

من آن پیر سحر خیز زمانم
که شد هر راز پنهانی عیانم

وله

شب تارم بود روشن تر از روز
یقینم پاک شد ظن و گمانم

ایضا

مگر من طوطی باغ جنانم
سحر سبوح گویم شام قدوس
که شد قالوا بلی ورد زبانم
بود در نیمشب یا هو بیانم

وله — ایضاً

سحر یاد رخ دلدار کردم
شدم بی طاقت اندر صبح صادق
بشد هر قطره‌اش مرهم بدردم
چو بلبل نغمه در گلزار کردم

وله — ایضاً

نگاهی که در اسحار کردم
بدادم اشک و بردم لؤلؤ تر
بشد هر قطره‌اش مرهم بدردم
گل آسا سرخ شد رخسار زردم

وله — ایضاً

چو بودم مستحق داد او زکاتم
پس از سی سال رنج اندر عبادت
ز جام لم یزل آب حیاتم
بگنج معرفت داد او براتم

وله — ایضاً

الهی هر چه هستم از تو هستم
ز جام وحدت ذات تو مستم

وله

زهست و نیست یکسر دست شستم
دل خود را بامید تو بستم

ایضا

بود یاد رخت روح روانم	بود شکر قدت آرام جانم
همیشه دل بیادت مشغول	ولی ذکرت بود ورد زبانم
وله	**ایضاً**
بود نام خوشت داروی دردم	کند یاد تو گلگون رنگ زردم
بجز تو هیچ منظوری ندارم	دل و دین را بتو تفویض کردم
وله	**ایضاً**
بیا بنگر که من مست الستم	نیم از اهل باطل حق پرستم
محبت در وجودم شد سرشته	من این پیرایه را بر خود بستم
وله	**ایضاً**
خدایا من اگر بیشم اگر کم	ز نور پاک تو بسرشته خاکم
بده توفیق تا این خاک ناچیز	شود خالص بماند روح اعظم
وله	**ایضاً**
ببر تو نام محبوبم به پیشم	که من بیگانه با یادش ز خویشم
ز من اکنون شدم عاشق بدلدار	که بود اندر ازل آیین و کیشم

نشستم من چو با گل بوگرفتم	ثمر افتد من از آن سرو گرفتم
گرفتم خوی آن دلدار جانی	صفات خوب من از او گرفتم
وله	**ایضاً**
منم بلبل که اندر گلستانم	بدیدم روی گل اندر فغانم
تمام نغمه‌ام از عشق و مستی است	که می‌آید ز دل اندر زبانم
وله	**ایضاً**
اگر مستم ز صهبای تو مستم	بجز تو دل بدیاری نبستم
بغیر از آرزویت در دلم نیست	نه غیر از رشتهٔ مهرت ببستم
وله	**ایضاً**
خدایا من ز فیضت بود گشتم	ز فضل و رحمتت موجود گشتم
دمیدی روح قدسی تو بخاکم	زدی تو سکه من مسعود گشتم
وله	**ایضاً**
بود نام تو مشکوة وجودم	ز مصباح وجود تست بودم
بود اندر زجاج سینه عشقت	از آن چون کوکب دری نمودم

اگر سی سال شب در سجده بودم
وگر بر حضرتش الله گفتم
وگر او را ز جان و دل ستودم
جواب از دوست لبیکی شنودم

وله | ایضا

رستی کریم از ذوقی که دارم
همه یکسان بود روز و شب من
ز بس شیدا و مجنونی یارم
بیادش بگذرد لیل و نهارم

وله | ایضا

نفخت فیه من روحی مرا نام
مشو نومید زین دست توکل
حی لا تقنطوا پیوسته در جام
بدا نامم بیابی تا ز من کام

وله | ایضا

مرا بنگر ز هستی چون برستم
زدم خیمه ببام هفت گردون
چو شد دل مطمئن فارغ نشستم
دل شیطان ازین توفیق خستم

وله | ایضا

تویی یزدان و من یزدان پرستم
بامیدی که دیدارت ببینم
تویی ساقی من از جام تو مستم
همه شب تا سحر تنها نشستم

بیا ای دلبر روز الستم
بود قلب من از نورت منور
تو معشوقی من از عشق تو مستم
بهر روی تو من زنده هستم

وله | ایضا

تویی سلطان و من کمتر گدایم
گر اندازی نظر روزی تو بر من
بدرگاهت بود پیوسته جایم
شوم شادان و از محنت درآیم

وله | ایضا

تو یابی کوثر و خلد و نعیم
مرا درد از تو و درمان هم از تست
بود بعد تو زقوم و حمیمم
تو هم خلد برینی هم جحیمم

وله | ایضا

نه معشوقم نه عاشق پس چه نامم
نمودم نام و کار خود فراموش
نه مجنونم نه لیلی پس کدامم
نه از خیل خواصم نه عوامم

وله | ایضا

چو دیدم جذبه وجدانی است حالم
مرا باشد بهر ساعت دو صد عیش
که باشد فرخ و فرخنده فالم
بود فیروز روز و ماه و سالم

تو چون یاری بود دوزخ جنانم	شود آتش بیادت گلستانم
شود زقوم کوثر در مذاقم	حمیم او نماید تازه جانم
وله	ایضاً
نشانت را ز کس جز تو نجویم	جز از تو راز تو با کس نگویم
تنهائی نباشم جز بیادت	بگلشن جز بیادت گل نبویم
وله	ایضاً
چه می پرسی طبیبا حال زارم	که رنجور از فراق روی یارم
منه بر نبض من دست از ره مهر	که می ترسم بسوزی از شرارم
وله	ایضاً
من آن روزی که با تو عهد بستم	بهر کس داشتم پیمان شکستم
بذات اقدس پاک تو سوگند	که دیگر جز تو دل بر کس نبستم
وله	ایضاً
بیا ای خالق جان آفرینم	که مهرت شد عجین در ماء و طینم
بیا ای آنکه عالم از تو سعد است	که تا رخسار نیکویت ببینم

اگر آئی براهت جان ببازم	بپایت نقد جان تسلیم سازم
دهم اندر رهت جان گرامی	قبولت گر شود من سرفرازم
وله	ایضاً
چرا نائی تو ای جانانه پیشم	تو می دانی منت اخلاص کیشم
بود القلب اگر تهدی الی القلب	تو آگاهی که از جان با تو خویشم
وله	ایضاً
ندارم نام گم نام جهانم	نباشد در جهان نام و نشانم
بود ورد زبانم جمله یاهو	بغیر از این کلامی را ندانم
وله	ایضاً
نکویت من ملامتها شنیدم	ولی میداد الطافت نویدم
من از اغیار دیدم رنج بسیار	ولی از یاریت زانها رهیدم
وله	ایضاً
تو سلطانی با قلیم وجودم	بخاک درگهت باشد سجودم
تو خلاق منی من بندهٔ تو	همه تسبیح تو باشد درودم

وله

از آن روزی که من دل بر تو دادم
سکینه چون بقلیم زدی بغداد

وله

مکن صحبت تو از دنیا به پیشم
سخن از عشق جانان گوی با من

وله

بیا کز هجر تو شب ناله دارم
بدور هجر تو گشتم گرفتار

وله

بحمدالله ز دلبر کام جستم
نباشد آرزوئی در دل من

وله

مکن افسانه از سود و زیانم
سخن با من بگو از عشق جانان

ایضاً

براهت دین و دل یکسر نهادم
غمت از دل برفت و گرد شادم

ایضاً

مزن زین بیش بر دل زخم نیشم
که نبود غیر ازین آیین و کیشم

ایضاً

بیا کز آرزویت بی قرارم
بیا درمان نما این حال زارم

ایضاً

شدم آزاد و از محنت برستم
که آمد دامن وصلش بدستم

ایضاً

که من احوال دنیا را ندانم
که من جز عاشقی درسی نخوانم

مه بر نام معشوقم به پیشم
چو نام او برآید بر زبانت

وله

بگیل اسه بود باده بدوشم
بنیالک بنوش از این می صاف

وله

نمیدانم من بیدل چه هستم
همین دانم که از پیمانه عشق

وله

نمیدانم که زیبا یا که زشتم
بدوزخ می برندم آخر کار

وله

دلا در عاشقی من بی قرارم
بغیر از رندی و پیمانه نوشی

که من بیگانه با یادش ز خویشم
نهی مرهم تو بر این قلب ریشم

ایضاً

بهر شهر و دیار ارزان فروشم
که هست این نکته در گوش از سروشم

ایضاً

بدنیا سر بلندم یا که پستم
که خوردم در ازل شیدا و مستم

ایضاً

مقیم کعبه یا از اهل کنشتم
و یا روز جزا اهل بهشتم

ایضاً

خراب نرگس مخمور یارم
در این دنیا دگر کاری ندارم

اگر آئی براهت گل بکارم
دگر نائی ز دیده خون ببارم
بیا تا روی خوبت را ببینم
چو دیدم رو نمایش جان سپارم

وله — ایضاً

من آن دیوانه و شیدا و مستم
که عهد یار را از دل شکستم
بظاهر زهد میورزم ولیکن
بباطن بت پرستم بت پرستم

وله — ایضاً

سحر آمد ندای حق بگوشم
ببرد از کف قرار و صبر و هوشم
شنیدم نام حق از روح قدسی
ازین رو از سخن گفتن خموشم

(حرف النون)

دلا اسرار پنهان را عیان کن
برایم سر عشقش را بیان کن
ز عشق و عاشقی رمزی بیاور
اگر دیدی که نا اهلم نهان کن

وله — ایضاً

بیا درد من از رحمت دوا کن
مرادم از لطف خود روا کن
از آن اسرار غیب لایزالی
بمن بنما و از قیدم رها کن

عصا در دست موسی بود چوگان
اراده بود از حق گشت ثعبان
مددی می‌کرد حق او را دمادم
که غالب گشت بر فرعون و هامان

وله — ایضاً

بر جاهلان نباید هیچ گفتن
نه از وی رازهای خود نهفتن
مطیع امر و نهیش شو که باشد
ز مولا حکم و از چاکر شنفتن

وله — ایضاً

تو کردی بر خلیل آتش گلستان
رهائی دادیش از نار سوزان
تو موسی را عصای لطف دادی
برای کشتن فرعون و هامان

وله — ایضاً

هزار افسوس کاین خلقند نادان
ندارند آگهی از کار یزدان
رما دانی چو انعامند جمله
بصورت آدم و در رتبه حیوان

وله — ایضاً

بیا جانا مرا حاجت روا کن
جفا کم کن بعهد خود وفا کن
از آن دارو پی درمان دردم
بقدر خردلی بر من عطا کن

منم پروردهٔ احسان یزدان	بمن داد است علم و فضل و ایمان
اگر رنجی کشیدم گنج بردم	نیم از زحمت خود من پشیمان
وله	**ایضاً**
دلا موجی بزن گوهر برون کن	یکایک مردمان را آزمون کن
هرآنکس را که اهل درد دیدی	روان او را بصحرای جنون کن
وله	**ایضاً**
چرا تیره شبم شد روز روشن	چرا شد گلخن من رشک گلشن
مگر آن ماه روی سرو بالا	نموده در دلم مأوا و مسکن
وله	**ایضاً**
به پیری از جوانان خوشترم من	ز هر هستی مجرّدی برترم من
ز فیض عشق آن یار دل افروز	بسرداران عالم سرورم من
وله	**ایضاً**
اگر هستم بیا شیداترم کن	ز مجنون در جهان رسواترم کن
برمز عشق و اسرار حقیقت	شدم بینا ولی بیناترم کن

بود خطی ز دستت شهد شیرین	بکویت خار چون قاقم ببالین
همه شب دارم از بهر تو احیا	بریزد اشک من چون عقد پروین
وله	**ایضاً**
بیادی هدهدای پیک خوش الحان	ببلقیس آگهی ده از سلیمان
بگو گر سروری خواهی بعالم	بشو او را مطیع امر و فرمان
وله	**ایضاً**
ندید ابلیس چون در جسم انسان	بچشم باطن خود روح یزدان
ز سجده کرد ابا از جهل و گردید	ز کردار بد خود او پشیمان
وله	**ایضاً**
ز بس من بندگی کردم بیزدان	از او دیدم بسی لطف فراوان
بمزد رنجها و زحمت من	بدادم کوثر و طوبی و رضوان
وله	**ایضاً**
اگر بوئی ز کویت بشنوم من	کنم چاک این گریبان تا بدامن
شود چون پرده از رخسار تو دور	اگر جان نسپرم پس وای بر من

بیاکن شمع بزمم را تو روشن	ز رحمت گلخنم را کن تو گلشن
وزیدن کن سحر در کشتزارم	بامدادم بپوشش از مهر جوشن
وله	**ایضاً**
سحر اقبال و بختم شد همایون	در آمد یار من از پرده بیرون
جهان دل که بی او بود تاریک	شد او را روشنی از مهر افزون
وله	**ایضاً**
بیا از وصل خویشم کامران کن	نصیب من حیات جاودان کن
بدم در من دم روح القدس را	وزان آب حیاتم در روان کن
وله	**ایضاً**
بیا رخسار خود بر من عیان کن	دلم را از وصالت شادمان کن
اگر دیدی ندادم جان برایت	دوباره روی خود از من نهان کن
وله	**ایضاً**
دلا اگه شدی از راز پنهان	ز رمز هستی و مقدار انسان
دم روح القدس آخر ده کرد	تمام مشکلاتت گشت آسان

الهی حاجتم یکسر روا کن	ز فضل خود بمن کشف غطا کن
از آن داروی لاریبی که داری	بیا دردمرا یکسر دوا کن
وله	**ایضاً**
رفیقان آه و فریاد از دل من	فغان از این دل بی حاصل من
ندارم ساعتی از دستش آرام	که او بر باد رفت آب و گل من
وله	**ایضاً**
بمن یارب نگاهی از کرم کن	ز رحمت سایه خود بر سرم کن
دلم را ساده کن از هر تعین	فضایش را به از باغ ارم کن
وله	**ایضاً**
بیا ای مونس جان و دل من	بیا ای نوربخش محفل من
بتاب ای آفتاب عالم افروز	بر این جان و دل بی حاصل من
وله	**ایضاً**
تو جانانی ترا جانم بقربان	سراپا من همه درد و تو درمان
تو در کارم اگر همت گماری	تمام مشکلاتم گردد آسان

مگو عاشق مرا دیوانه ام من	زعشق و از خرد بیگانه ام من
بتنهائی خوشم هر روز و هر شب	بسان جغد در ویرانه ام من
وله	**ایضاً**
بیادت باغ رضوان شد دل من	ز هجرت شد عجین آب و گل من
بیا یک شب ز راه مرحمت باش	انیس دل چراغ محفل من
وله	**ایضاً**
خزان طی گشت و باز آمد بهاران	بشاخ گل نوا خوان شد هزاران
کنون خوبست سیر گلشن و باغ	می گلگون زدن بر روی یاران
وله	**ایضاً**
بیا در محفلم ای جان شیرین	بکن بزمم مرا از چهره رنگین
دمی از مرحمت شو مونس من	بکن کام مرا از وصل شیرین
وله	**ایضاً**
درآمد از درم آن یار دیرین	ببرد از خاطرم اندوه پیشین
مذاقم تلخ بود از فرقت او	ز شهد صبر آن وا گرد شیرین

بیا ای بزمم از روی تو روشن	دلم از شوق دیدار تو گلشن
بیا تا حلقهٔ زلفت بگیرم	بپوشم بر تن از موی تو جوشن

(حرف الواو)

دلی دارم مشوش بی رخ تو	پریشان بی جمال فرخ تو
بود کام دل شوریده ام تلخ	ز شور شهد شیرین پاسخ تو
وله	**ایضاً**
خیال روی آن محجوب مه رو	چنین زار و نزارم کرده چون مو
اگر بردارد از رخ پردهٔ غیب	دهم جان رو نمای چهرهٔ او
وله	**ایضاً**
خدایا واثقم بر رحمت تو	سراپا غرقم اندر نعمت تو
دلم خواهد جمالت را ببینم	کند گر اقتضائی حکمت تو
وله	**ایضاً**
بدل مهر رخت افکند پرتو	از آن پرتو بگیتی سیدهم صنو
جدا گر باشم از تو روز محشر	مرا جنت نمی ارزد بیک جو
وله	**ایضاً**

بیفکن پرده از رخسار نیکو
که نبود بهتر از این کار نیکو
نکو کن حال زارم راز وصلت
ترحم کن بمن ای یار نیکو

وله — ایضاً

دلا فرخنده گردید اختر تو
که رخ بنمود بر تو دلبر تو
دلم خواهد که بنمائی رخ خوب
که تا فانی شوم من در بر تو

وله — ایضاً

جدا ماندم چو از آن طاق ابرو
شدم آشفته همچون طرهٔ او
چه باشد گر نسیم صبح دولت
بگیرد پرده از آن روی نیکو

وله — ایضاً

کنم دایم بدنبالت تک و دو
اگر افتد ز رخسار تو پر تو
جهانی را کنم زان رخ منور
اگر بر دل فتد از چهر او ضو

وله — ایضاً

تو شمعی هست دل پروانهٔ تو
توئی لیلی منم دیوانهٔ تو
نیاموزد دلم در مکتب عشق
حدیثی هیچ جز افسانهٔ تو

وله — ایضاً

نباشد ناله را راه در دل تو
گر بوداست سنگی در گل تو
چرا پیوسته داری بیقرارم
مگر بر من نمی سوزد دل تو

(حرف الهاء)

چو بلبل ناله کردم تا سحرگاه
مگر گردم ز سر وحدت آگاه
گل وحدت شکفت و سبزهٔ عشق
ولی شد دست من زان هر دو کوتاه

وله — ایضاً

کرم چون یوسف افکندی تو در چاه
رساندی آخرم بر عزت و جاه
بزندان گرچه ماندم چند روزی
شدم آخر بمصر مکرمت شاه

وله — ایضاً

نخوابم شب همه شب تا سحرگاه
گهی در زهره بینم گاه در ماه
بسان مردم شیدای واله
گهی افغان کنم گه ناله و آه

وله — ایضاً

سخن کم گو تو از دور زمانه
که باشد این بگوشش من فسانه
مگو جز داستان عشق با من
حکایت کن از آن یار یگانه

وله — ایضاً

برآرم ناله هر شب تا سحرگاه	که تا سر برزند از آسمان ماه
بیاد روی تو در ماه بینم	کشم از سینه اندر فرقت آه
وله	ایضاً
دلا پندم شنو کمتر بکش آه	مکن افسرده ام از آه جانگاه
بنه آسوده باشم یک زمانی	بکن از دامن من دست کوتاه
وله	ایضاً
من آن مرغم که هنگام سحرگاه	برآرم ناله و فریاد بر ماه
همی گویم غیاث المستغیثا *	نجاتم ده ز درد و ناله و آه
وله	ایضاً
نگار من چو آهوی رمیده	ز من پیوند دلداری بریده
بریده رشتهٔ الفت ز عشاق	مگر مهر و وفا زیشان ندیده

حرف الیاء

دلا دانم که تو ملک کبیری	نمیدانم چرا در دام اسیری
جهاد نفس کن تا گردی آزاد	کنی در ملک دل بر ما امیری
وله	ایضاً

اگر احمد نبی ما نبودی	نمیدیدیم از این عمر سودی
نبخشد رهبر ما گر ز رحمت	همه افعال ما بیهوده بودی
وله	ایضاً
محمد نور پاک لایزالی	بملک هر دو عالم میر و والی
ز نور حق مخمر گشته طینش	ندارد از جلال و قدر تالی
وله	ایضاً
اگر دادیم دل بر دلستانی	بگردیم از دم او تازه جانی
نسیم از کویش آمد در وزیدن	شمیمش شد تن ما را روانی
وله	ایضاً
خوش آن بنده که مهرت در دلش بی	سر کوی تو دایم منزلش بی
خوشا آنکس که پیماید ره تو	عجین مهر تو در آب و گلش بی
وله	ایضاً
دلا تو پادشاه ملک جودی	تو سلطان سلاطین وجودی
توئی منزلگه آن یار غیبی	تو بر ما باب رحمت را گشودی
وله	ایضاً

خوشا حال تو ایدل کام دیدی	شراب عاشقی در جام دیدی
هنیئاً لک از آن جام محبت	کشیدی ساغر و اکرام دیدی
وله	ایضاً
ندانستم که دل کنز خفی بی	در او اسرار حکمت مختفی بی
مصفا گشته از هر غل و هر غش	از او هر نقص و عیبی منتفی بی
وله	ایضاً
رباعیها که من گفتم آلهی	همه عرفان و حکمت را گواهی
تمامی را بعین جذبه گفتم	ز اسرار جهان مه تا بماهی
وله	ایضاً
چو یونس گر شدم در بطن ماهی	تو بودی مونسم در آن سیاهی
بگفتم ای خدا از ظالمینم	بنجشا بر من این جرم و تباهی
وله	ایضاً
نظر یارا بکار من تو کردی	ستم بر حال زار من تو کردی
شکایت از فلک هرگز ندارم	که یغمای قرار من تو کردی
وله	ایضاً

خوشا بیداری من صبحگاهی	که بهتر باشد این از پادشاهی
نشستم شب همه شب تا سحرگاه	سر راهت بامید نگاهی
وله	ایضاً
چه دیدی کاین همه اندر فغانی	که زد در راه دلت را ناگهانی
گر پیدا شد نهانی در دل تو	که دایم زنده دل اندر جهانی
وله	ایضاً
تو یارب رازق شاه و گدائی	پدید آرندهٔ ارض و سمائی
تو هم دردی و هم درمان دردی	تو هم گمره کنی هم رهنمائی
وله	ایضاً
بجز شیخ شهاب سهروردی	نکرده طی این ره کس بمردی
طریق عاشقی راهی است دشوار	رود آنکس که او راهست دردی
وله	ایضاً
نمیدانم چه دردی در دلم بی	کز او اندوه و محنت حاصلم بی
گره افتاده در کارم کجا شد	کسی کز فیضش آسان مشکلم بی
وله	ایضاً

چرا ایدل تو اندر جستجوئی *
را میجوئی اندر دشت و صحرا

ولہ

عجب شوری مرا دایم بسر بی
رود بر باد اگر آب و گل من

ولہ

الا ای طایر قدسی کجائی
اگر نه آشیانت در دل ماست

ولہ

چه باشد گر دمی با من بسازی
دلم را ز آتش فرقت نسوزی

ولہ

تو ما را بار آلها آفریدی
اگر نیکیم اگر بد از تو هستیم

ولہ

نهانی با که اندر گفت و گوئی
چه میخواهی که را در آرزوئی

ایضاً

که از اوضاع عالم بی خبر بے
هوایت کی مرا از سر بدر بے

ایضاً

جدا از ما گرفتاران چرائی
چرا از آشیان خود جدائی

ایضاً

بمن نرد ستمکاری نبازی
نگیری الفت ما را ببازی

ایضاً

دمی از ما نکوکاری ندیدے
نکو یا بد تو نقش ما کشیدی

ایضاً

اگر ما را بسوی خود بخوانی
تو بر ما حاکم و فرمان روائی

ولہ

سر کوی تو گر دار الامان بے
کسی کاندر سر کویت بمیرد

ولہ

الا ای بخت بیدارم کجائی
چرا ای وصل تو سرمایهٔ عیش

ولہ

دل من هست مرآت الهی
شدم من از ریاضت صافی از عیب

ولہ

حیات من ممات من تو باشی
اگر بر من کند رو محنت دهر

ولہ

وگر از آستان خود برانی
بما هر چیز خواهی میتوانی

ایضاً

در آنجا از چه دلها در فغان بے
نصیب او حیات جاودان بے

ایضاً

چرا یک لحظه سر و قدم نیائی
دلم را از فراقت خون نمائی

ایضاً

سراپایم ز آیات الهی
که گشتم مظهر ذات الهی

ایضاً

بغم صبر و ثبات من تو باشی
از آن محنت نجات من تو باشی

ایضاً

خرابم من ز چشم می پرستی — مدامم میکشد او رو بمستی
چنان مست از شراب عشق اویم — که یکدم نیستم در قید هستی

وله — ایضاً

خوشا دوران عشق و عشقبازی — خوشا از دلبران عاشق نوازی
خوشا با خوبرویان عیش کردن — گذشتن از ره عشق مجازی

وله — ایضاً

نوازش کن مرا ای یار جانی — مرادم را بده گر میتوانی
نجاتم ده ز غم ای شادی دل — بده کام و مرادم در نهانی

وله — ایضاً

دلا بی دلستان خویش چونی — جدا از مهربان خویش چونی
چه خواهی کرد دور از یار جانی — بحال ناتوان خویش چونی

وله — ایضاً

سر ما از چه رو یارا نداری — چرا بر حال ما رحمت نیاری
خزان شد سبزه زار ما ز رحمت — چرا بر کشت زار ما نباری

وله — ایضاً

صبا از من بگو با یار جانی — که با عاشق چرا نامهربانی
چرا کام دل او بر نیاری — نگیری دست او در ناتوانی

وله — ایضاً

تو ما را از آب و گل چون آفریدی — ز روح خویشتن در ما دمیدی
شدیم انسان و مسجود ملایک — چه نیکو جان ما را پروریدی

وله — ایضاً

ره عشقت بپایان کی رسد کی — بیابان فراقت کی شود طی
بپایان رفت عمر ما و این راه — نشد طی بر دل ما وای بر وی

وله — ایضاً

نگارای دل تو مرآت خدائی — که ما را صورت او مینمائی
چه خوش عکس رخ او در تو پیداست — چه نیکو صافی و چه دلربائی

وله — ایضاً

خیال روی آن دلدار جانی — مرا بخشد حیات جاودانی
نخواهد رفت یادش هرگز از دل — که باشد با من او را مهربانی

وله — ایضاً

جدا از روی آن دلدار جانی
نخواهم من جهان را بی تو ای دوست

وله

دلا گر نیک خوی و پاک زادی
شدی دمساز با اغیار آخر

وله

بهر جا بگذرم آنجا تو باشی
روم گر در کلیسا باشی آنجا

وله

چو در دل گرد نور حق تجلی
در آمد یار و رفت اغیار بیرون

وله

من از شب روز نشناسم ز مستی
بمن دادند از آن رو سربلندی

وله

بود بر من محرم زندگانی
وگر بخشیم عمر جاودانی

ایضاً

چرا دامان یار از دست دادی
عجب اندر ضلالت او فتادی

ایضاً

بهر سو بنگرم آنجا تو باشی
شوم چون در حرم آنجا تو باشی

ایضاً

تهی گردید از باطل بکلی
بشد ظلمت از آن نور تجلی

ایضاً

شده کارم همه دم می پرستی
که بگزیدم بپای دوست پستی

ایضاً

ندانستم دلا کاندر نهانی
ز من الفت بری و انگاه با او

وله

دلا چندین چرا با سوز و آهی
مراد و کامت از دلبر بر آمد

وله

برای سجده‌ام از من پیامی
بگو تا کی ز ما دوری گزینی

وله

اگر میر ولی خواهی به بینی
ببین در مسجد اقصی مقیم است

وله

چرا ای دل همیشه با امیدی
نمی بینم ترا یک لحظه غمناک

وله

کنی با دلستانان مهربانی
بپیوندی و از من بگسلانی

ایضاً

فغانت میرود بر مه ز ماهی
شدی واصل بحق دیگر چه خواهی

ایضاً

بدلدار و رسان برگوی سلامی
نمی بخشی بما بهر چه کامی

ایضاً

دمی با اولیای حق نشینی
بجو او را اگر ز اهل یقینی

ایضاً

نگر رمزی ز یار خود شنیدی
یقین نقشی بقلب خود کشیدی

ایضاً

ولا امروز ببینم پر بهائی
گر در تو تجلّی کرده یزدان

ولہ

اگر دوست از من محزون بداری
چنان نالم که از سوز درونم

ولہ

زلیخا را بگو از روی یاری
بنقد جان خریداری کن او را

ولہ

هنگام عشا تا صبحگاهی
نشینم چشم بر در گوش بر راه

ولہ

چو در دل گردد نور حق تجلّی
کنون مرآت ذات کردگار است

ولہ

بعکس روز پیشین با صفائی
مگر تو مظهر وصف خدائی

ایضاً

شود چشم ز گریه چشمه ساری
فتد آتش بهر شهر و دیاری

ایضاً

شد ارزان یوسف ار دینار داری
اگر تو طالب حسن نگاری

ایضاً

نشینم با دل پر درد و آهی
که بر من شاید اندازی نگاهی

ایضاً

تهی گردید از ظلمت بکلّی
شده بر حلیهٔ وصفش محلّی

ایضاً

چه باشد گر بهار رحمت نمائی
رسانیمان ز لطف خود بمقصود

ولہ

خداوندا مرا ده بی نیازی
نظر کن بر من از الطاف و مگذار

ولہ

اگر خواهی کنی خوش زندگانی
مشو بدبین بدی بر خلق مپسند

ولہ

خداوندا تو از حالم گواهی
ببخشا بر گناهانم ز رحمت

ولہ

الا ای پادشاه لایزالی
ببخشا بندهٔ مسکین خود را

ولہ

کنیمان از عنایت رهنمائی
دهی از نفس دون ما را رهائی

ایضاً

ببخشا بر دلم سوز و گدازی
برد شیطان مرا از ره ببازی

ایضاً

بعمر خویش هرگز در نمانی
مکن در حقّ مردم بد گمانی

ایضاً

که عمر من بشد طی در تباهی
که در محشر نبینم روسیاهی

ایضاً

بشنو از بندهٔ خود حسب حالی
دل سوزان و قلب پر ملالی

ایضاً

چرا جانا کنی از ما جدائی
کنی اغیار را با خویشتن یار

وله

اگر دارم شب و روز آه و زاری
دلم دایم ازین بابت غمین است

وله

کنون سیر و تی لاریجانی
ز فیض روح قدسی بهره ور شد

وله

دلا دارم من از تو یک سؤالی
ترا برگو چه رو داد است کامیشان

وله

بیا جانا با کن خود نمائی
تجلی گاه خود کن قلب ما را

وله

دل ما را از فرقت خون نمائی
به بیگانه نمائی آشنائی

ایضاً

مکن ستم که نبود اختیاری
که یار من نداند شرط یاری

ایضاً

بشد اگه ز اسرار نهانی
نصیبش گشت فیض آسمانی

ایضاً

جوابم را بده بی قیل و قالی
کمی مانند بدر و که هلالی

ایضاً

بده ما را از هجرانت رهائی
رها کن رسم و راه بی وفائی

ایضاً

بجز ایم نباشد آرزوئی
رهائی بخشدم از خودپرستی

وله

مرا تا شور عشق او بسر بی
رود جان گر بدر از جسم خاکی

وله

مرا تا مهر ویت در نظر بی
نظر گر افکنم بر خار و خاشاک

وله

چه عشقی بهتر از عشق خدائی
صفا ده قلب خود را از کدورت

وله

اگر زشتم اگر زیبا تو دانی
مرا تو آفریدی هر چه هستم

وله

که بینم خوب روی مشک موئی
بتی ابرو هلالی ماه روئی

ایضاً

دلم از هر دو عالم بی خبر بی
کجا مهروی از قلبم بدر بی

ایضاً

ز فیضم جمله عالم بهره ور بی
ز فیض من همه لعل و گهر بی

ایضاً

که آن ما را دهد از خود رهائی
که تا در وی کند حق خودنمائی

ایضاً

اگر کورم اگر بینا تو دانی
اگر نادان و گر دانا تو دانی

ایضاً

خداوندا مرا رهبر تو باشی	بهر کاری مرا یاور تو باشی
توئی ناجی تو هستی مالک من	بهر حالی مرا سرور تو باشی
وله	ایضاً
اگر نورم اگر نارم تو دانی	اگر وردم اگر خارم تو دانی
اگر مشک ترم یا زر نابم	بهر حالت همه کارم تو دانی
وله	ایضاً
مکن یارا بسوی ما گذاری	که ما را نیست غیر از تو نگاری
دل ما را که دایم بی قرار است	بزلف بی قرارت ده قراری
وله	ایضاً
بیا ای آنکه تو معشوق مائی	مکن اندر دل ما خود نمائی
ندانم تا چه نیرنگی است در کار	که هم با ما و هم از ما جدائی
وله	ایضاً
خداوندا مرا خلقت نمودی	در رحمت بروی من گشودی
مریدی هر چه کمتر طاعت از من	بمن لطف و کرامت را فزودی
وله	ایضاً

منم مشکات نور لایزالی	ندارم در صفا و رتبه تالی
بود سیر ولی نامم در آفاق	بملک فقر هستم میر و والی
وله	ایضاً
همان یاری که ما را در نظر بی	دل از عشقش ز عالم بی خبر بی
کسی کاندر رخش ناظر نباشد	یقین میدان که آنکس بی بصر بی
وله	ایضاً
دلم خواهد که دلدارم تو باشی	بهر کاری مدد کارم تو باشی
اگر غمگین شوم از دور گردون	در آن اندوه غمخوارم تو باشی
وله	ایضاً
دلم خواهد که منظورم تو باشی	انیس قلب مهجورم تو باشی
تو باشی همدم جانم شب و روز	چراغ شام دیجورم تو باشی
وله	ایضاً
دلا خواهی اگر والا مقامی	مجو جز کوی یار ما مقامی
مقام ما بود در آن سر کوی	نباشد غیر از این ما را مقامی

کنم تا کی بهجرانت صبوری
بیا و شادکامم کن ز وصلت

وله

نگارا تا ز من دوری نمودی
چو من در دوستی ثابت قدم کو

وله

ز خود بینی اگر جستی رهائی
بکن در خود تأمل تا ببینی

وله

گر از لوح دلم رمزی بخوانی
اگر از عالم دل گردی آگاه

وله

مرا پیرانه سر وصل جوانی
اگر دستم رسد بر دامن دوست

وله

نباشد بیش از اینم تاب دوری
که مقصدم هست دیدار حضوری

ایضاً

در محنت بروی من گشودی
گرانه چند بارم آزمودی

ایضاً

خدا در تو نماید خودنمائی
که تو آئینهٔ وجه خدائی

ایضاً

همه اسرار یزدان را بدانی
گذشتن از دو عالم می توانی

ایضاً

بود اصل نشاط و زندگانی
تمام زندگی در کام رانی

ایضاً

دل من خرم و خندان از آن بی
بود بر دیدهٔ دل آشکارا

وله

چرا اینقدر ای دل شادمانی
مبارک باد بر تو دولت وصل

وله

تو شاهنشاه خلق از انس و جانی
بکن پا در رکاب و دست بگشا

وله

دلا تا کی چنین شیدا و مستی
بتو پیر مغان تاب و توان داد

وله

اگر پاکیزه و نیکو سرشتی
بهشت عدن را در دل بیابی

وله

که بردی سر پنهانی عیان بی
نگاری کز همه مردم نهان بی

ایضاً

مگر دیدی تو دلبر را نهانی
که بخشیدت حیات جاودانی

ایضاً

تو مهدی صاحب عصر و زمانی
بمردم کن عیان راز نهانی

ایضاً

مگر نوشیدی از جام الستی
از آن از نفس اماره برستی

ایضاً

یقین میدان بدنیا در بهشتی
اگر تخم وفا در وی بکشتی

ایضاً

گل ما را تو در اول سرشتی	بود از تو همه خوبی و زشتی
نوشتی تو در اول بهر هر کس	که این یک دوزخی هست آن بهشتی
وله	ایضاً
اگر در کعبه یا در کنشتی	اگر جوئی خدا را در بهشتی
نهاد زشت را زیبا کن ای جان	که در صورت چه زیبائی چه زشتی
وله	ایضاً
دلا تا کی پی ظن و قیاسی	پی این گفته‌های بی اساسی
قیاس و ظن کند دورت ز مقصود	اگر رفتی پیش ز اشرار ناسی
وله	ایضاً
دلا گر تو نه از اشرار ناسی	چو شیطان چند در بند قیاسی
قیاس ابلیس را از حق جدا کرد	چرا که بود حرف بی اساسی
وله	ایضاً
بیا ای آنکه تو جان جهانی	بگیتی هم عیانی هم نهانی
ز چشم عام پنهانی ولیکن	بچشم مردم دانا عیانی
وله	ایضاً

مرا آئینه کردی خود ببینی	درون دیده چون مردم نشینی
دلم را تختگاه خویش کردی	که تا در وی مگر مسکن گزینی
وله	ایضاً
بغیر از حق گر از اهل یقینی	نمیباید دگر کس را ببینی
بجوئی بهر خود اهل دلی را	در این ره بهر خود رهبر گزینی
وله	ایضاً
الهی تو خداوند جهانی	تو آگاه از نهان و از عیانی
بده نیک مرا دانی تو بهتر	بخواه از بهر من آنرا که دانی
وله	ایضاً
مگر خوردی تو آب زندگانی	که در پیری تو دلشاد و جوانی
غم پیری نداری زانکه دادت	وصال دوست عمر جاودانی
وله	ایضاً
تو ای پیر ولی قطب وجودی	گهی اندر نزول و گه صعودی
بر آدم گر ملایک سجده کردند	چو او تو نیز درخور سجودی
وله	ایضاً

نه تو در ما و نه از ما جدائی
تو ما را در مثل آیینه گردی
نه بی مائی تو و نه عین مائی
که در وی صورت خود را نمائی

وله — ایضاً

تن ما هست مانند سحابی
درون قلب ما جانانه ما
که جان در وی بود چون آفتابی
بود ماهی که باشد در حجابی

وله — ایضاً

دلا دایم تو در وجد و سروری
ترا اندر بهشت وصل ما وا ست
مگر همصحبت غلمان و حوری
چرا در فکر رضوان از قصوری

وله — ایضاً

بهجرانت بسی کردم صبوری
رسیدم عاقبت بر گنج مقصود
کشیدم روزگاری رنج دوری
وصال آمد پس از عمری صبوری

وله — ایضاً

دلا بیهوده تا کی در جهانی
بیا همت بجو از روح قدسی
مگر تکلیف کار خود ندانی
که تا گردد روانت آسمانی

وله — ایضاً

الهی خاک را آدم نمودی
بدنیا از بهشت آوردی او را
ز روح خود بر او منضم نمودی
در اینجا کار او محکم نمودی

وله — ایضاً

بهار آمد چرا غافل نشینی
تماشا را بیا در باغ و بستان
چرا از بهر خود خلوت گزینی
که روی شاهد گل را ببینی

وله — ایضاً

بهار آمد بیا ای یار جانی
خزان پیریت تا رو نکرد است
ببستان گر طلب کار جنانی
ببر کیف از بهار نوجوانی

(رُباعیّات)

بودیم نبود و بود کردی تو مرا
امید بلطف تست ای بار خدا
دادیم ز لطف خویشتن نشو و نما
گر ما نکنی دریغ احسان و عطا

وله — ایضاً

ما طالب یاریم نه مشتاق هوا
داریم بلطف و کرمش چشم امید
ما عاشق اوئیم که جان داد بما
کو هست غنی و ما فقیریم و گدا

بستی تو بصدق عهد و پیمان بر ما	گر وی غم عشق را تو آسان بر ما
ما را بکمند عشق از رشته لطف	بستی وز دوی تو راه پنهان بر ما
وله	ایضاً
ای ابن عم رسول وای شیر خدا	امید مرا بکن ز الطاف روا
ما را چو کشند پای میزان حساب	جز تو نبود دست رس ایشه ما را
وله	ایضاً
بوداست نصیبم ز ازل رنج و بلا	راحت نبود قسمتم از پیش خدا
چون خواهدم او بدرد و غم گشته دچار	من نیز شدم بدانچه او خواست رضا
وله	ایضاً
گفتم هله با یار که ای نیک لقا	برگو که مکان اصلیت هست کجا
گفتا که مکان من اگر میخواهی	اندر دل صاحبنظران جوی مرا
وله	ایضاً
آندم که شدم دور ز نزد احباب	پیوسته ندیم من بود رنج و عذاب
با صحبت احباب دلم شادان بود	و امروز نشاط را اگر بینم در خواب
وله	ایضاً

در فکر نشاط و عیش بودم بشباب	در سی ز خیال مال و دولت بعذاب
پنجاه چو شد قوا مرا داد جواب	در شست ز در مرگ در آمد که شتاب
وله	ایضاً
داغی بجگر فتاد و دل گشت کباب	گفتم که چرا چنین شدی داد جواب
از بسکه جفا و جور دیدم از یار	از آتش رنج و غم شدم در تب و تاب
وله	ایضاً
اندر نظر اهل خرد حق پیداست	وندر دل عاشقان مر او را ماواست
وانرا که خرد نیست ز حق بیخبر است	زیرا که نداند مکانش بکجاست
وله	ایضاً
یار آمد و دین و دل ما برد و زد بست	ما را بکمند زلف پرتاب ببست
چون دید که در دام بماندیم اسیر	برخاست ز پیش ما و با غیر نشست
وله	ایضاً
در شهر شما مهر و وفا پیدا نیست	آیین محبت و صفا پیدا نیست
نه عهد و نه پیمان و نه ثابت قدمی	در هیچ تنی بجز جفا پیدا نیست
وله	ایضاً

هرکس که بدام دلبری دربند است	گر زهر دهد بکام او چون قند است
جز نقش جمال او ندارد بخیال	زان روز و شب بروز خرم و خرسند است
وله	ایضاً
ماییم و همان خطا و آن کرده زشت	کاندر ازل او بهر بدیهان بسرشت
این است سرشت ما و دیگر نشود	زیبا نشود زهیچ رو صورت زشت
وله	ایضاً
چون توبه توام کنم از کرده زشت	زیرا که مرا نفس ستمکار بهشت
گر نفس شود گشته شوم نیکوکار	وانگاه مرا برد خدا سوی بهشت
وله	ایضاً
عاشق نه بفکر مال و عز و جاه است	نه در طلب سند و نه خرگاه است
جز دوست بهیچ خاطر او نکشد	وان دوست که او مطلب الله است
وله	ایضاً
شد فصل گل و روز نشاط و صحرا است	هنگام طرب کردن و گاه صهبا است
برخیز که در پای گلی بنشینیم	کاین خوه که عمر یک دو روزی برپاست
وله	ایضاً

برخیز که هنگام نشاط و طرب است	هنگام بهار و گاه لهو و لعب است
با دوست اگر لهو و لعب خواهی کرد	خوش باش که شادیت پی روز و شب است
وله	ایضاً
من هیچ بدم رحمت تو هستم کرد	از باده عشق بیخود و مستم کرد
بخود بمن ذره از مهر ازل	از دست مرا بیرد و پابستم کرد
وله	ایضاً
ای آنکه عنایت مرا داد وجود	از امر تو حبیل ملکم برد سجود
دادی تو مرا نزول از عالم امر	لطفی که کنم بهشت باز صعود
وله	ایضاً
کوی تو عجب آب و هوائی دارد	خوش آنکه در او نشو و نمائی دارد
هرکس که بسر کوی تو بگزید مقام	خوش باش بگو که خوب جائی دارد
وله	ایضاً
این کیست که چون حور جان میگذرد	بر من ز پی غارت جان میگذرد
از جسم من خسته روان میگذرد	یا از بر من آن سرو روان میگذرد
وله	ایضاً

قاصد تو بر دهنم و آن بدر بیر گر گفت چه شد عاشق و حالش چون نیست	از من بده این نامه و ابلاغ بگیر کو عشق جانان کرده که از جان شده سیر
وله	ایضاً
گفتم نشوم عاشق و ناگیرم یار تو روی نمودی و ز دستم بردی	گفتم نخورم باده دگر با غیار چونان که نه روز دانم و نه شب تار
وله	ایضاً
بر تربت من چو سبزه روید بهار دیوانه شوی اگر بیوئی آنرا	زان سبزه رسد بشامه‌ات بوی نگار زنهار که تا نبوئی آنرا تو بهار
وله	ایضاً
بر درگه تو آمدم ای رب جلیل از من گنهی اگر که سر زد یارب	تا لطف تو گردم بسوی تو دلیل بخشای که بیچاره‌ام و خوار و ذلیل
وله	ایضاً
روزی که ز خدمت تو من دور شدم از ناله چو نال گشت لاغر تن من	از هجر تو گریه کردم و کور شدم وز مویه لبی زارتر از مور شدم
وله	ایضاً

خرم دل آنکه شد بکوی تو مقیم وانکس که بماند از آستان تو جدا	دیگر نبرد حسرت فردوس نعیم در خلد اگر بود برا وهست جحیم
وله	ایضاً
دی آمد و شد خزان همه باغ و چمن بلبل ز نوا خموش بنشست بکنج	نه لاله دگر بباغ بینی ز سمن بگرفت مکانش بچمن زاغ و زغن
وله	ایضاً
افسوس که تیر قامتم شد چو کمان آن زور جوانی که مرا بود برفت	بگذشت بهار عمر و شد فصل خزان پیری بنمود جسم را زار و توان
وله	ایضاً
کس نیست دلیل ره که پرسم ره ازو بگشای برویم دری ای دوست که باز	گویم غم و اندوه دل خویش بدو بسته است برویم ره وصل از شش سو
وله	ایضاً
ای دل پی شاهدان دلبند مرو خواهی که ترا عمر بشادی گذرد	پا بست بعشق دلبران هیچ مشو هر روز بگیر بهر خود دلبر نو
وله	ایضاً

ای که بردار ز کف من دل بنگاه
هر شب ز غمش برآورم ناله و آه
بی زلف سیاهش بودم روز سیاه
تا صبح ز حسرت نگرم بر رخ ماه

وله ایضاً

ای آنکه جمال تو گرو برده ز ماه
زلف تو دل مرا ببسته است بدام
زلف سیهت دل مرا برد ز راه
وانگاه ز نخدان تواش کرده بچاه

وله ایضاً

ای دوست بکن بر بن محزون گذری
دل رفت ز دست و افتادم از پای
وز راه وفا بکن بسویم نظری
از من تو نگیری از محبت خبری

وله ایضاً

ای طرهٔ یار دلستان شام منی
این صبح من است و آن دگر شام من است
ای روی نگار گوئیا بام منی
ای عشق تو هم حاصل ایام منی

وله ایضاً

اول تو وفا و مهر افزون کردی
چون دل بتو دادم و شدم پابندت
تا آنکه مرا بخویش مفتون کردی
از جور و جفا دل مرا خون کردی

وله ایضاً

تا چند با جفا روا امیدواری
آخر نفسی خاطر ما را خوش کن
تا چند کشیم در فراقت زاری
کام دل ما بده ز راه یاری

وله ایضاً

زنهار که تا دلی پریشان نکنی
آنان که بتو مهر و وفا میورزند
خونابه بجام سینه ریشان نکنی
تو جور و جفا بجای ایشان نکنی

وله ایضاً

ای باد ز کوی دلستان میآئی
می آئی دمی بری دل از ما گوئی
یا آنکه ز روضهٔ جنان میآئی
از جانب یار مهربان می آئی

وله ایضاً

زنهار جفا و جور با ما نکنی
بدنامی ما ز عشقت ای دوست بس است
ما را ز غم فراق شیدا نکنی
دیگر بر غیر مان تو رسوا نکنی

وله ایضاً

بر وصل تو نیست در دل ما هوسی
غیر از نفسی نمانده از عمر بجا
ما را نبود بجز تو کاری بکسی
بنشین که دمی با تو برآرم نفسی

وله ایضاً

ایدل تو چنان زیار دوری کردی — وز فرقت روی او صبوری کردی

یک چند اگر صبر نمودی بغمش — دانم که بناچار و ضروری کردی

ولہ — ایضًا

گفتم بمن از چه رو جفا میخواهی — گفتا که بباز اگر مرا میخواهی

گفتم که روم کناره گیرم از عشق — گفتا که دگر مرا چرا میخواهی

تمت

کتبه محمد جواد بن مرحوم ملک الخطاطین

اشریغی

طهران در مطبعه علمی بزیور طبع آراسته گردید